



رمان: فریاد بی صدای عاشقی

نویسنده: زهرا 76 کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام: @Roman4u



تو خونه نشسته بودم که زنگ تلفن به صدا درومد

بله ؟

سلام محدثه ی عزیزم ، خوبی ؟ چه خبر ؟

عه سلام خانم متقی پور ، شما خوبید ؟ منم داشتم رمان میخوندم ، هیچی سلامتی ، شما چه خبر ؟

ممنون عزیزم ، منم سلامتی؛ راستش زنگ زدم که دعوت کنم بیای مسجد المهدی ساعت 5 و نیم اونجا باش دخترم .

چشم خانم حتما میام

مرسی که به یاد من بودین ، متشکرم ...

دیر نکنیا ، منتظرتم ، حتما بیا .

ساعتو نگاه کردم ساعت یه ربع به یازده بود ... اووووووف تا ساعت 5 خیلی وقت دارم ، سریع رفتم یه دوش حسابی گرفتم و تو حموم برای

خودم آهنگ (مرتضی پاشایی نگران منی) رو از گوشیم پلی کردم و زیاد کردم . خودم زیر دوش آب باهانش زمزمه میکردم.



"تو بجای منم داری زجر میکشی

یکی عاشفته که تو عاشقشی

تو بجای منم پر غصه شدی

نذار خسته بشم نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدن تو داره میره دلم.....

نمیدونم بار چندم بود که داشت پخش میشد که از حموم اومدم بیرون و قطعش کردم و لباسام رو پوشیدم رفتم سراغ کتری و آب ریختم توش و چایی دم کردم .

ساعت بیست دقیقه به دوازده بود .

_خب زود اومدم بیرون ، خداروشکر(ب) (ب) (ب) (ب) (ب)

چایی ریختم تو قوری و رفتم سراغ غذا تا ببینم چی داریم مامانم و بابام رفته بودن مشهد منم تو خونه تنها بودم و البته تک فرزندم ، ولی نه از اونایی که هروقت هرچی خواستن برام خریدن اصلا مامانم مخالف بود میگفت بچه لوس بار میاد و از این حرفا ...

بابای عزیزم بابا محمدعلی که من بابا محمد صدش میکنم دیروز صبح رفتن به خالم سر بزنی منم که حوصله ی متلک های خاله و شوهر خالم و البته پسرخاله رو نداشتیم موندم خونه و درس و کلاس رو بهونه کردم ... خداروشکر چون بابام میدونست با پسرخاله ی گور به گور شده(آرمان) آیم تو یه جوب نمیره و منو حرص میده البته منم حرصش میدما ، ولی خب اون پسر و زورش بیشتره و بسیار ادم پر رو منم دلم نمیخواد باهاش همکلام بشم چون یهویی ممکنه بخواد بزنتم یا کرم بریزه و چادرمو از سرم بکشه چون من چادریم ...

خودش میگفت منو دوست داره ولی من از کاراش بدم میومد اون با چادر من مخالف بود و یهویی میگفت عقب مونده ، تو چرا دوست پسر نداری ، کلا آدم بازی بود اونم مثل من تک فرزند بود ولی من لوس نبودم ولی اون یه لوس به تمام معنا .

البته قرار شد میثم داییم شب بیاد پیشم

دایی میثم 5 سال از من بزرگتره و بسیار ادم خوش قلب و رؤفیه و روی من حساسه و از آرمان متنفر ... خخخخ بحاطر من چون میدونه منو

چقدر اذیت میکنه باهم خوب نیستن البته آرمان با دایی میثم خوب نیست چون همش طرف منو میگیره و درکل هوامو در حد لالیگا داره

البته آرمان با دایی میثم خوب نیست چون همش طرف منو میگیره و اگه کسی بخواد اذیتم کنه لهش میکنه .

دایی میثم عزیزم خیلی باهم راحتیم همیشه مراقبمه گوشیمو چک میکنه البته با اجازه ی خودم چون میگه مامان و بابات همش سرکارن من

مراقبتم ، البته خودمم دوست دارم چون اون عشق منه باعث میشه اعتمادش بهم بیشتر بشه و برام مثل یه داداش نداشتمه ؛ ولی هر روز

خداروشکر میکنم که دایی میثم هستش خیلی خیلی دوستش دارم راستی داییم 24 سالشه و مجرده و من 19 و پشت کنکوریم و رشته انسانی.

چون پارسال نرفتم دانشگاه البته تهران شرق روانشناسی قبول شده بودم ، دایی عزیز تر از جانم گفت نه عزیزم ، ان شاءالله سال بعد یه جای بهتر اینجا محیطش برای تو جوجوی من خوب نیست محدثه جون

داییم رشتش هنر بود و مهندس کامپیوتر و حسابی حالیش میشد از این چیزا .

جلوی خیلی از پسرا حالشون میگرفت و کسی جرات چپ نگاه کردن رو نداشت.

من واقعا داییم رو دوست داشتم و قرار شد شبا بیاد تو اتاق مامان و بابام بخوابه . ولی وقتی دیشب اومد من ساعت 1 بود که رفتم لالا. البته به اصرار دایی خوشگلتم .من چشمهای عسلی خوشگل و ابرو مشکی و دماغ عروسکی خدادای داشتم هیکلم هم به هیکل دخترونه شیک بود .. در کل خوش استایل بودم .

داییم چشمای طوسی و بینی خوش فرم و صورت ناز و خوردنی داشت و ورزشکارم بود و مربی ورزشگاه بدنسازی میثم ... من خواب بودم که

یهویی صدای تفنگ اومد داشتم سکنه میکردم و جیغ میزدم که داییم اومد تو طفلک منو که دید هول کرد و گفت چیشده جوجو کوچولوی من

ترسیده ، منم گفتم صدای شلیک گلوله بوده اونم از پنجرم بیرون رو نگاه کرد و گفت چیزی نیست و شب اومد تو اتاق من رو زمین خوابید عزیزم

دلَم برائش سوخت ☹️



همینجوری که داشتم با گوشیم بازی میکردم یه دفعه برام اسمس اومد

شماره ناشناس بود از تلگرام داده بود ، عکس پروفایلش نامشخص بود و متنش این بود " سلام عزیز دلَم ، خوبی ؟ من اسمم سپند ، میدونم تو

محدثه ایی یه کاری باهات داشتم ولی قبلش ازت میخوام باهام دوست بشی ، کارم واجبه لطفا "

من واقعا نمیدونستم این کیه و چه کاری با من داره و اسممو از کجا میدونه ؟ آخه چه کاری باهام داره ؟ تو همین قکرا بودم که دوباره ازش

اسمس اومد "محدثه جون شماره یادت نره میخوام چیزی بهت بگم که مهمه"

واقعا مونده بودم چیکار کنم از طرفی میخواستم بینم کارش چیه از طرفی میترسیدم کسی داره اذیتم میکنه ساعت 2 بود و من داشتم غدایی که

دیشب داییم برام گرفته بود رو میخوردم جاالتون خالی بیتزا استیک بود با سیب زمینی و سالاد و نوشابه ... خیلی چسبید داییم واقعا جیگر منه

یهویی یه سورپرایزهایی برات داره که اصلا تشکر یادت میره .. 😊😊

پاشدم گوشی تلفنمو برداشتم و به داییم زنگ زدم

_من آره دایی جون همینجور ک شما حرف میزدین من ناهارم تموم شد. خخخخ

_ای شیطون ؛ خب من مردم از گشنگی بی دایی میشیا .

_عه دایی خیلی بدی من قهرم

_باشه قهر نکن ببخشید خداحافظ .

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم به درسام برسیم ساعت یه ربع به پنج بود سریع آماده شدم و کارامو کردم و به سراپیدار گفتم میرم مسجد ، اوتم

گفت باشه دخترم به سلامت مراقب باش عزیزم،

خدانگهدار

به سمت مسجد راه افتادم

تو راه مسجد بودم که دیدم یه نفر دنبالمه هر جا میرفتم دنبالم میومد یهویی پا گذاشتم به فرار و با تمام سرعت دویدم و رسیدن به یه کوچه بن

بست

داشتیم سکنه میکردم دیدم اونم اومد سریع زنگ خونه یکی از دوستانمون رو زدم و داد زدم کمککمک

مرد دستم رو کشید و منو داشت می کشید سمت ماشین اش . منم فقط جیغ میزدم ...

آقا مرتضی و خاله زهرا (دوست مامانم و بابام) تا منو دیدن سریع اومدن سمتم و منو از دست اون دیو نجات دادن ، من که دیگه از جیغ و ترس

رنگم پریده بود و دیگه نمی تونستم حرکتی بکنم فقط نگاه میکردم که آقا مرتضی برام آب خرید و با آبنبات کوچک بهم داد و خاله منو تو بغلش

گرفته بود و آرومم میکرد و نوازشم میکرد ساعت یه ربع به شش بود بهشون گفتم من باید برم مسجد منتظر من هستن

اونو منو گذاشتن تو مسجد و رفتن

وقتی وارد شدم دیدم خانم متقی پور داره پذیرایی میکنه رفتم سلام کردم و کمکمش کردم.

تا هفت و نیم کمکش کردم و بعدش بهم گفت بیا عضو بسیج مسجدمون بشو ، برات خوبه ؛ از تنهایی هم در میای و اینجا دوست پیدا میکنی

_چشم خانم میام مرسی از لطفتون. (ع)

بعداز خداحافظی گوشی من زنگ خورد و رفتم پایین که دایی عزیزم رو دیدم

سوار ماشین اش شدم و بعد از اینکه یه ماچ آبدار از لپش گرفتم و اون هم یه گاز خوشگل از لپ من بدیخت گرفت و بعد باهام چاق سلامتی کرد

و گفت: این مزد اذیت امروزت و بعد به سمت خونه رفتیم ...

مونده بودم جریان امروز رو چجوری بهش بگم.

نمیدونستم بگم یا نه ؛ آخه اون مرد کی بود چرا میخواست من رو ببره ؛ اصن چیکار بامن داره ؟ ای خدا! چیکار کنم....؟؟؟ (ع)

رو تخت نشسته بودم و فکر میکردم که خوابم برد ، نمیخواستم بخوابم ولی از خستگی نتونستم خودمو کنترل کنم و نخوابم ، آخه تازه ساعت 10

بود .

خواب خواب بودم که احساس کردم کسی داره نگام میکنه ، ناخودآگاه جیغ زدم و گفتم دست از سرم بردار ، برای چی میخوای منو بدزدی؟؟؟

که داییم منو تو بغلش گرفت و گفت ، منم میثم محدثه جون نترس عزیزم ، آرام باش ، کسی کاریوباهات نداره ، هیچ کس هم نمیتونه تو رو از

چنگ من دربیاره من خودم مته کوه پشتتم و هواتو دارم ، من اینجام بعدش هم که من یه کم آرامم کرد و روی موهام ب*و*س کرد و بلند شد

رفت برام آب قند آورد.آروم آروم به خوردم داد....

بعدش دستامو تو دستاش گرفت و گفت : محدثه چرا تو اینقدر دستات سرده ؟ چرا از موقعی که از مسجد برگشتی اینقدر کلافه ای؟ چرا

میترسی چت شده عزیزم؟؟؟

_اوووووم هیچی...

راستش میترسیدم بهش بگم .ولی مطمئن بودم اگه بعدا بفهمه دمار از روزگارم درمیاره و باهام قهر میکنه ، من اصلا تحمل قهرشو نداشتم ،

کمی من کردم و دلو زدم به دریا و گفتم

_بگو چی شده عزیزم؟ کسی اذیتت کرده؟ بهم بگو چون اگه بعدا بفهمم دیگه باهات صحبت نمیکنم .

_دایی جون یه چیزی بگم دعوا نمیکنی؟

_بگو عزیزم من برای چی دعوات کنم؟ مگه چیکار کردی؟ زود بگو چیشده جون به لب شدم

_دایی جونم ، امروز داشتیم میرفتم مسجد ، دیدم یکی همش دنبالمه ، اول فکر کردم اشتباه میکنم ولی بعدا دیدم نه واقعا دنبال منه دویدم تا

اینکه خوردم به یه کوچه بن بست گیر افتادم. اومد سمتم میخواست منو سوار ماشینش بکنه که آقا مرتضی و خاله زهرا منو از دستش نجات دادن

و آقا مرتضی اونو فراری داد....

_چرا؟ برای چی اخه؟ کسی باهات دشمنه؟ البته خداروشکر وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میاد ... باید بیشتر مراقبت باشم. قیافه ی یارو رو

یادته؟

_نمیدونم دایی جون ، من دشمنی به غیر از آرمان ندارم ... قیافش به نظرم آشنا بود... دایی من میترسم... آخه برای چی؟؟

زدم زیر گریه....

دایی میثم که اعصابش خورد شده بود و حسابی کلافه بود شب رو طفلک از دست من نمیتونست بخوابه .. از بس تو خواب من جیغ میزدم و

کاب*و*س میدیدم ... دایی قشنگم هر سری منو اروم میکرد و گونم رو ب*و*س میکرد و بهم میگفت هیچی نیست من پیشتم ... از هیچی

تترس عزیز دلم.. چقدر من این دایی میثم رو دوست دارم ... عشق منه ... (یادمه وقتی دوسال پیش تصادف کرده بود و دستش شکسته بود من از

گریه از حال رفتم... تا بالاخره منو بردند بیمارستان و بهم سرُم وصل کردن... هر روز کارم گریه و زاری بود تا اینکه بالاخره داییم از بیمارستان

مرخص شد . و من حسابی لاغر ... که داییم بعدا کلی از دستم ناراحت شد که چرا خودتو اذیت کردی عشق من ... میدونی اگه تو خدایی نکرده

چیزیت بشه من می میرم؟

_عه دایی نگو خدانکنه....

_آخه دختر خوب ، من دستم شکسته بود چیزیم نبودش که ... حالا هم بیا روی آتلم یه طراحی خوشگل بکن... خنخ (...)

میثم که تا صبح نتونست بخوابه ... صبح چشماش پف کرده بود معلوم بود وقتی من خواب بودم گریه کرده... هم بخاطر بی خوابی هم بخاطر گریه

... چشاش کاسه ی خون بود ولی به روی خودش نیاورد... صبح پاشدم دیدم داییم صبحونه رو آماده کرده و منتظر من نشسته گفت خوشگل

دایی بیا صبحونه که روده بزرگه ، روده کوچکه رو خورد تنبل خانم ..

خخخخ... او مدم دایی جونم...

سریع دویدم به سمت دستشویی مسواک کردم و دست و صورت رو شستم و دویدم تو آشپزخونه...

_ مرسی دایی جون... مگه شما سرکار نمیرین؟ رئیس تون دعوتون میکنه ها... من حوصله وساطت ندارم....

_ شیطون خانم... نه عزیزم.. امروز نمیرم... به رییس گرامم هم گفتم چون مرخصی زیاد طلبکارم بدون هیچ حرفی قبول کرد... وساطت تو رو

هم نميخوام... راستی گفتمی محدثه قیافه ی یارو یادته؟

_اره دایی جون چطور مگه؟؟

_ باید بریم کالنتری گزارش بدیم... نباید شل بگیریم.

_ نمیخواه دایی جون... من میترسم

_ چرا لازمه... تا وقتی من بیشترم از هیچی نترس خوشگلم.

_ آخه...

_ آخه بی آخه... غلط کرده یارو او مده سمت خواهر زاده ی کوچولوی خوشگل من... دستشو قلم میکنم... باید بریم کالنتری بگیریم تا دیگه از این

غلط نکنه .

_ من که حریف شما نمیشم، چشم...

_ آفرین حالا صبحونتو بخور بریم کالنتری ...

صبحونمونو با کلی شوخی و اذیت های دایی میشم خوردیم. بعدش به سمت کالنتری به راه افتادیم.

_ سلام آقا، خسته نباشین من با جناب سرگرد رضایی کار دارم.

_ سلام مرسی، شما؟ کارتون چیه؟

_ من میثم مهدویان فرهستم دوست جناب سرگرد علی رضایی. میخواستم به مورد مشکوک در رابطه با دزدی رو بهشون بگم.

_ به چند لحظه صبر کنین.. دست راست گوشیاتونو و اگه چیزی دارین تحویل بدین تا من هماهنگ کنم...

_چشم ..

رفتیم گوشیمونو با سویچ ماشین رو تحویل دادیم و بعد رفتیم تو ..

_جناب سرگرد تشریف دارن ؟

_بله بفرمایین منتظر تونن..

_مرسی ..

میثم دوتا تقه به در زد و بعد از شنیدن بفرمایین باهم وارد اتاق شدیم..

_سلام جناب سرگرد خوبی بی معرفت؟

+سلام میثم جون ، من خوبم تو خوبی؟ چه خبرا؟ آفتاب از کدوم سمت درومده یاد ما کردی؟ این خانم کیه؟

+ما همیشه یاد شما مییم... راستش برای یه زحمتی برات داشتیم.... ایشون خواهر زاده ی عزیزم .. محدثه جون

_بگو عزیزم.... سلام محدثه خانم ... ببخشید این داییتون اینقدر پر حرفه حواس نمیداره برا ادم... خوبید .. خوش اومدین.

_مرسی ولی دایی من پر حرف نیست...خوش صحبتته در ضمن شیرین هم هست .

_جوابتو گرفتی حالا ساکت بذار کارمو بگم

+بگو ... چه کاری از دست من ساخته اس....

_دیروز که این خواهر زاده ی عزیزم داشته میرفته مسجد ... یه بارو دنبالش میکنه میخواستته بدزدتش که دوست خواهرم با شوهرش سر

میرسن و اونو فراری میدن.... نمیدونم اون کتافت با خواهر زادم چیکار داشته و چرا میخواستته بدزدتش ...

+قیافشو یادتونه محدثه خانم؟؟ ما بررسی میکنیم می بینیم علتش چیه نگران نباشین ایشالا میگیریمش می فهمیم چرا ...

_بله ... ممنون

+پس بامن بیاید

باهاش رفتیم و قیافشو به پلیسا گفتیم و اونا عکسشو چاپ کردن و رفتن دنبال کاراش که کی بوده ... هدفش چی بوده...؟؟

بههد از کلی تحقیقات فهمیدن این یه دوست آرمان پسرخاله ... که کمی هم سابقه دزدی داره ... نقشه ریختن که من برم جلو و اون بیاد سمت

تا اونو بگیرن که بفهمن علت کارش چی بوده ... داییم اول مخالفت کرد ولی بعد از اینکه گفتن ما هوشو داریم و نمیداریم آسیب ببینه و اگه

خواست کاری کنه ما مجوز شلیک داریم و این حرفا... بالاخره داییم رضایت داد.

مطمئن بودیم اون هنوز دنباله... دایمی میثم که فهمید این یارو دوست آرمانه... کارد میزدی خونش در نمی اومد... حسابی عصبانی بود و هی میگفت

مگه اینکه دستم بهش نرسه... زندش نمیزارم... میخواست بره پیش آرمان که سرگرد جلوش رو گرفت و گفت فعلا نه ما اونم میگیریم ... فعلا

بهش مشکوکیم...

طبق نقشه فردای اون روز من داشتم میرفتم بیرون که دوباره اون یارو اومد دنبال... تا خواست منو بیهوش کنه پلیسا سر رسیدن و گرفتنش و

بردنش منم که تقریبا بیهوش شده بودم ... دیگه نفهمیدم چی شد ... ساعت 7 شب بود که بیهوش اومدم دیدم تو بیمارستانم و داییم بالا

سرم و ایساده ... و حسابی تو فکره و اخماش تو هم ... دیدم بهم سرم وصل کردن ... بعد از اینکه سرمم تموم شد باهم به سمت خونه رفتیم که

من اینقدر اصرار کردم که دایمی منو ببر کلانتری ... منو برد تا ببینیم چی شد ...



وقتی وارد کلانتری شدیم یه سرباز انگار که منتظر ما باشه ما رو به سمت داخل راهنمایی کرد و ما رسوند به دفتر جناب سرگرد علی رضایی .

در زد و وارد شدیم که سربازه گفت: جناب سرگرد اومدن .

_بفرمایین تو ، خوش اومدین ، خبرهای خوب براتون دارم ... خوشبختانه فهمیدیم که چرا اینکار رو کرده..

داییم سریع پرید وسط حرفش و گفت : خب ؟ کی ؟ چی فهمیدین؟؟؟

جناب سرگرد : میثم آروم ، مگه دنبال کردن؟؟

میثم: خب من ارومم حالا بگو چی شد ؟

_ دخترم ما با اون مرد حرف زدیم ، اولش نمیگفت ولی وقتی گفتیم اگه نگی به خانواده ی محدثه میگی ... سریع گفت : آرمان ازم خواسته که اینو بدزدم و برایش بپریم خارج از شهر ، میگفت میخوام ادبش کنم که رو حرف من حرف نزنه.... قصدش اذیت تو و دایی ات بوده... آدرس خونتون و شماره ی تو رو اون بهش داده .

_ آرمان ... میکشمت

+میشم جون آروم باش چیزی نشد که ... خواهش میکنم اینجا کلانتریه

_ آخه علی جان چجوری آروم باشم وقتی میخواستن... استغفرالله... من این پسره ی عوضی رو آدمش میکنم.

_ میشم جون آروم باش بچه ها رفتن دنبالش بیارنش ... انگار داشته مزاحمت برای کسی ایجاد میکرده که بچه ها سر رسیدن و گرفتنش و دارن میارنش .. قبل از شما بهم خبر دادن گرفتنش و تو راهنم

تو کلانتری نشسته بودیم و داییم با جناب سرگرد حرف میزدن که در زدن و بعد از گفتن بله ی جناب سرگرد یه سرباز وارد شد و گفت : آرمان رو آوردند.... الان توی بازداشت موقت هستش جناب سرگرد گفت : بیارنش تو اتاق بازجویی و دوستش هم بیارن ، ما همراه سرگرد رفتیم تو

اتاق بازجویی که آرمان و دوستش رو دیدیم که دوتا سرباز هم وایساده بودن

سرگرد : خب تعریف کنین که چرا میخواستین محدثه رو بدزدین اول تو بگو آرمان ...

آرمان تعجب زده و با عصبانیت گفت : من میخواستم محدثه رو بدزدم ؟ دختر خالمو ؟ امکان نداره ، اینا همش افتراس ، تهفته

_ دروغ نگو دوستت هومن اعتراف کرده که تو بهش گفتی که اینو بدزده و بیارتش خارج از شهر گفت که تو گفتی که میخوای ادبش کنی میخوای اون و داییش رو اذیت کنی .

آرمان که حالا عصبانیتش بیشتر شده بود و از عصبانیت به تته پته افتاده بود گفت : من... من... من نبودم.... آخه... برای... چی... من..

محدثه...رو...دوست....دارم

داییم که تا اون موقع ساکت بود گفت:اسم خواهر زاده ی من رو به اون زبون کنیفت نیار...آشغال عوضیحتی شماره موبایل محدثه هم تو به

هومن دادی ... چرا اینکار رو کردی ؟ د بگو لامصب....

آرمان : دایی بخدا من نبودم من فقط حرفشو میزدم نه اینکه بخوام عملیش بکنم... این هومن کثافت که دید که من رو دختر خالم حساسم میخواست منو اذیت کنه چون من اخراجش کردم و بخاطر گندی که زده بود حقوقش هم بهش ندادم اونم گفت بد می بینی منم گفتم هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

از اونجا که من رو دختر خالم حساسم بودم اون تهدیدم کرد که اگه دوباره نیارمش تو شرکت اونم دختر خاله ی منو میدزده.....

هومن : چرت نگو مگه خودت نگفتی که محدثه رو برات بیارم تا اون و داییت رو بچزونی؟ هالان؟

_ خفه شو آشنااااا ، اسم دختر خاله ی منو نیار

آرمان بلند شد که هومن رو بزنه که سرگرد جدانشون کرد و گفت هومن رو بیرن بازداشتگاه.

میثم: پس اون آشغال آدرس و شماره موبایل محدثه رو از کجا آورده ؟ علم غیب داشته؟؟؟ د بگو ...

آرمان کمی من کرد و گفت : به بار منو رسوند دم خونه ی خاله اینا از اونجا میدونه چون خودم ماشین نداشتم ، شماره موبایلم از تو گوشیم کش رفته ...

_ چجوری میخوای ثابت کنی؟

_ دایی جون چندتا بچه های شرکت دیدنش موقعی که رفته سر گوشیم من اون موقع دستشویی بودماونم از فرصت استفاده کرده و رفته سر

گوشیم تا این مدلی از من اخاذی کنه...

اونا شاهدن میتونن بیان شهادت بدن .

_ سروان سعیدی

_ بله جناب سرگرد؟

_ برین شرکت این آقا و اسم کسانی که اینا میگن رو بیارین اینجا تا ازشون بازجویی بشه...

_ چشم جناب سرگرد

_ میثم جون ناراحت نباش چیزی نشد خداروشکر به لطف خدا به موقع فهمیدیم وگرنه معلوم نبود چی میشه ...

+آخه علی جون ، اگه خدایی نکرده اتفاقی میفتاد من چیکار میکردم جواب مامان باباش رو

سرگرد بین حرفش پرید و با حالتی که میخواست دایی میثم رو آرام کنه گفت : خداروشکر که فهمیدیم بذار ببینیم جریان چی بوده بعد قضاوت کن میثم جون ... سرباز یه لیوان آب بده به آقا میثم و محدثه خانم ...

من که واقعا میخواستم کله ی آرمان و دوستش رو بکنم و از طرفی هم از ناراحتی داییم شدیداً ناراحت شده بودم چون اصلاً نمیتونستم داییمو اینقدر ناراحت ببینم چون تا حالا اینقدر عصبانی و ناراحت ندیده بودمش و واقعا نگرانش شده بودم گفتم : دایی جون ، یه لیوان آب بخورین به اعصاب خودتون مسلط باشین ... حالا که من سالمم ... اگه میخواین یه نیشگون از تون بگیرم که مطمئن بشین ... میخواین؟

سرگرد رضایی و دایی میثم هر دو خندیدن و میثم منو تو بغلش گرفت و گفت : لازم نکرده شما فنچ کوچولو منو نیشگون بگیری بعدش یه نیشگون کوچک از بازوم گرفت بعدش خودمو ناراحت نشون دادم و جیغ آرام الکی زدم درسته دردم نیومد ولی من میخواستم خودمو لوس کنم بعدش هم برای تلافیش ؛ تو لیوان یه آب نصفه بود که ریختم رو سر دایی گرامیم ... ☺☺☺☺☺☺ ما داشتیمز تو سر و کله هم میزدیم که آدمای شرکت آرمان رو آوردند

وقتی دوستای آرمان و هومن اومدن تو کالانتری و باز پرس از شون بازجویی کرده بود فهمیده بودن که هومن برای اخاذی هم از آرمان و هم از مامان بابای من ، میخواستن منو بدزده و هم میخواستن منو بفروشه به شیخ های دبی ولی خداروشکر که موفق نشد ... هومن یه خواهر کوچکتر از من داره به اسم هلیا . که خیلی دختر خوبیه...البته چون هلیا میدونست که من قراره برم مسجد به داداش گفته که مراقب من باشه ولی اون عوضی میخواست منو بدزده...

دایی میثم هم فهمید جریان چیه به سمت هومن هجوم برد که اگه پلیسا نگرفته بودن هومن رو میزد ناکار میکرد به قصد کشت اون رو میزد...که پلیسا سر رسیدن و اون هارو از هم جدا کردن.... البته هومن گفته بود که بعدش که منو دیده میخواستن منو صیغه خودش کنه و بیره یه شهری دور که دست هیچ کسی بهم نرسه و الکی به داییم و آرمان بگه منو فرستاده دبی ... میگفت محدثه یه جور خاصی به دلم نشست ... وقتی التماسم میکرد واقعا از فکرم بشیمون شده بودم فرداش مطمئن بودم که میره بیرون از آرمان شنیده بودم که محدثه کلاس داره و میره بیرون ... بخاطر این میخواستم محدثه رو از شهر خارج کنم وقتی هم فهمیدم که آرمان و میثم با هم خوب نیستن از موقعیت سوء استفاده کردم و به آرمان تهمت زدم تا عوض من آرمان بیفته زندون و من راحت بتونم به کارم برسم و دست محدثه رو بگیرم و از شهر شایدم کشور خارج

کنم ولی الان فقط میخوام منو ببخشین... کارم حسابی اشتباه بود از این به بعد حاضرم جونمو برای محدثه بدم... من غلط کردم که خواستم

محدثه رو بدزدم

بقیه حرفاش به گریه افتاده بود و نمیتونست خودشو کنترل کنه ... چون فهمیده بود بخاطر اون دستمال مسمومی که هومن به دهان من گرفته

بوده، من زیر سرم بودم و فعلا تا چند روز دارم مصرف میکنم تا اثراش بره ... چون سرما خورده بودم وقتی هم اون دستمال مسموم بوده خورده

بهمن بدلم ضعیف تر شده بود.... میثم که حسابی کلافه و داغون بود، کنترلی به اعصابش نداشت و با کوچکترین چیزی عصبانی میشد فردا قرار

بود من با میثم دوباره بریم دکتر تا ببینن اثراش سم رفته یا نه؟! تا خود صبح دایی میثم بالا سر من، مراقبم بود و ازم پرستاری میکرد بهم گفت

تو خواب چندبار جیغ زدی ولی خودت نفهمیدی و حسابی تو خواب ترسیده بودی و عرق کرده بودی... دست دایی مهربونم درد نکنه چند روزه

طفلک خواب و خوراک رو ازش گرفتم بیچاره... اینقدر تو این چند وقت خسته شده که نشستته میخوابه و خواب می بینه

😊😊😊😊😊😊 بگردم الهی... بچم داره از دست میره 😊 همش هم تقصیر منه... هی تو خواب آرامش ندارم و فقط جیغ میزنم... صبح راه

افتادیم و همراه میثم رفتیم دکتر که از قضا دوست داییم درومد (این دایی ما هم همه جا آشنا داره ها... خدا شناس بده؛

خدا شناس داده بچه جون، دایی به این خوبی، 4 روزه برای این بیچاره خواب و خوراک نداشتی طفلک سر کار هم نرفته دیگه چی میخوای بچه

پر رو؟



خفه بابا وج وج جون {اسم وجدان گرامیم 😊} هر وقت من میام یه کم برم تو افق تو همش پارازیت میای وسط...

باشه بابا بی اعصاب...

خخخخخ حقش بود...

کجا بودم؟ آهان یادم اومد جونم براتون بگه که دکتر گفت اثراش سم رفته ولی برای اینکه مطمئن بشیم بذارین شب رو تو بیمارستان بمونه... تا

کامل بهش برسن و اروم بشه که دیگه تو خواب جیغ هم نزنه داییم گفت پس منم میمونم هرچی دکتر گفت نمیخواد، محدثه هم جای خواهر

خودم، اما داییم به خرجش نرفت که نرفت و شب رو پیشم موند...

پرستاری که اومده بود منو معاینه کنه مرد بود... یه مرد خوشگل و ورزشکار که عضله هاش از روپوش آستین کوتاه سفیدش معلوم بود و وقتی

میخندید چال رو گونه اش میفتاد و چشماش هم سبز رنگ بود موهای قهوه ای و رنگ پوستش هم جو گندمی خوشگل بود.... درکل جیگری بود

برای خودش... با منم خیلی خوب بود و همش مراقبم بود و بهم میرسید

یه بار که از خواب پریدم ساعت 2 و نیم نصفه شب بود .. نگاهی به دایمی مهربون و خوشگل و البته خستم انداختم که از شدت خستگی بیهوش شده بود و من از خواب پریدم رو نفهمید حسابی خسته شده بود بمیرم براش

رو تختم نشستیم بودم و فک میکردم که اون پرستار خوشگله که بهش میگفتن دکتر میثاق راد منش ... اومد پیشم و گفت : مریض کوچولو و خوشگل ما چرا بیداره ؟ باز کاب*و*س دیده ترسیده ؟؟

_بله دوباره همون کاب*و*س های همیشگی آقای دکتر من همش استرس دارم نمیتونم این استرس رو از خودم دور کنم چیکار کنم ..؟ خسته شدم وقتی می بینم دایم بخاطر من داره اذیت میشه ... این بیشتر ناراحتیم میکنه .. 😊😊
و آرامم بگیرم گرفت ...

+محدثه جان بین عزیزم ؛ تا تو خودت نخوای هیشکی نمیتونه بهت کمک کنه این داروهای شیمیایی به درد نمیخوره چون تو خودت آرامش نمیخوای..... منو نگاه کن عزیزم

به صورت قشنگش نگاه کردم و گفتم : من میخوام ولی نمیدونم چجوری اخه آقای دکتر

_لطفا به من بگو میثاق ... با این حال خرابت هی نمیخواد خودتو اذیت کنی و احترام بذاری و مودب حرف بزنی ... فک کن منم دایم .. باهام راحت باش ... به عنوان یه برادر بزرگتر . بعدشم اشکاتو پاک کن و گریه نکن ...

بعد هم یه لیوان آب بهم داد که کمی آرامم شدم

_ آخه آقای دکتر

_ گفتم بهم بگو چی؟ من دکترتم پس به حرفم گوش کن ، اوکی؟

_ آقا میثاق .

دکتر هووفی کرد و گفت میثاق همین و بس ، جلوی دایم مودب باش وقتی خودمون دوتا هستیم نمیخواد فنچ کوچولو ...

خنده ی ریزی کردم که خوشش اومد و گفت آفرین بخند ... و خودش خندید

منم دوباره خندیدم و یه آرامش تویی داشتم وقتی باهام حرف میزد . 😊😊☺ (بچه پر رو به من میگنا...خنخ)

_میثاق؟

_بفرما خانم کوچولو؟

_وقتی بیدار شدم تو پیشم بودی درسته؟

_آره، درسته...

_چرا؟ احساس میکردم وایسادی و نگام میکنی ...

_آره چون میخواستم ببینم بهتر شدی و تو خواب جیغ میزنی یا نه ...

_ببخشیدا ولی من باور نمی کنم

_حق داری چون داشتیم به صورت معصوم و نازت توی خواب دقت میکردم و نگاه میکردم ... چقدر صورتت آروم و معصوم و نازه ...

_مرسی

میخواستم حرفی بزنم که جفت پا پرید تو حرفم ... @□

_ببخشید محدثه ولی چرا تو خواب جیغ میزنی؟ چرا میترسی و بدنت یخ میشه و عرق میکنی؟ اتفاقی برات افتاده که تو ازش میترسی؟؟

_راستش ... اره ... دوست پسرخالم میخواست منو بدزده تا ازمون اخاذی کنه ... البته از پسرخالم، بخاطر تهدیدش میترسم میدونم الان زندانه

ولی بازم میترسم نمیدونم چرا . بعدش هم بخاطر دستمال مسمومی که روی دهان من گذاشت من الان اینجام ...

_چرا؟ مریضه مگه؟ دوست پسرخالت آدرس خونه ی شما رو از کجا آورده؟ بیخود کرده ...

میثاق انگار از حرف من حسابی ناراحت شده بود و اخماش تو هم بود، فک کنم هومن اگه اینجا بود میثاق کلش رو میکند ...

_یه بار پسرخالم که ماشین نداشته میخواست بیاد خونه ی ما .. که همین دوستش میرسوتش و از اونجا آدرسمون رو یاد میگیره ... قصدش

هم اذیت پسرخالم و اخاذی بوده ...

_مرتیکه بی غیرت ... بگو مشکل داری برو با خودش تسویح کن نه اینکه بری سراغ دختر خالش ... استغفرالله .. ولی خداروشکر که زندونه...

آشغال عوضی ...

_ خخخخ ؛ حرص نخور حالا شما ... بحث هم خوب عوض کردی اصلا من نفهمیدم .. آباریکلا ...

میثاق انگار که مچش رو گرفته باشم به نگاه پرسوالی کرد و گفت : ایول .. فکر نمیکردم بفهمی ولی من ... از تو خوشم اومده احساس میکنم چند ساله که میشناسمت این کارتم اگه مشکلی داشتی تماس بگیر ...

_ خواهش میکنم .. مچ گرفتن که من توش استادم بعدش هم ببخشید من نمیتونم من اهل این چیزا نیستم اگه داییم هم بفهمه از کار برکنار میشین ... خود دانی

_ منم اهلس نیستم .. چون وقتش رو هم ندارم خانم خوشگله ... به عنوان دکتر گفتم چون من کارتمو به همه بیمارام میدم که اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرن ... محدثه راستی تو چند سالته ؟

_ واقعا ؟ چه جالب من متولد سال 76 هستم

_ آره ... ممنون ... ولی ایندفعه من باید بگم چه جالب .. خواهر منم مته توه ...

الآن آرومتر شدی یا نه؟

_ بله آقا میثاق ممنون واقعا احساس خوبی دارم . Roman4u

_ خداروشکر که الآن بهتری بگیر بخواب حالا تا بهتر بشی من دوباره بعدا میام پیشت فعلا یه سر برم بخش از اونجا هم یه سر بیمارا بزئم بعدا میام ... شبت خوش

مرسی .. ببخشید که مزاحمتون شدم خدانگهدار ...

_مراحمی ... خداحافظ

بعد از رفتم میثاق حسابی آروم شده بودم و راحت تا صبح خوابیدم اولین شب بعد از 5 روز بالاخره آروم و بی دغدغه خوابیدم

صبح وقتی چشمم رو باز کردم دیدم داییم داره با دکتر میثاق رادمنش صحبت میکنه و داییم میگفت : پس من از این به بعد مزاحم شما میشم...

_ نه خواهش میکنم ، هر کمکی از دستم بر بیاد ، دریغ نمیکنم

+متشکرم آقای دکتر

_ خواهش میکنم ، ببخشید من باید برم خداحافظ

+ خداحافظ آقای

_ رادمنش ، میثاق رادمنش

دیدم میثم جونم داره به سمتم میاد ..

_ فنچ کوچولوی من چطوره ؟

لبخندی زدم و گفتم : خداروشکر ، خوبم دایی جونم ، راستی یه خبر خوب .

_ چی ؟ بدو مردم از فضولی ؟ سریع بگو وگرنه اینقدر قلقلکت میدم که بارون بیاد...

با اعتراض و تقریبا کمی صدامو بلند کردم و گفتم : دایی...

میثم خندید و گفت جان دایی ، خبر خوبتو بگو سریع

+ دایی جون اول مزدگانی

_ خيله خب وروجك ، بيا ، اينم مزدگانی

اول گونم ب* و*س کرد و بعدش یه تراول 50 تومنی بهم داد از ش گرفتم گذاشتم تو جیب مانتوم بعدشم گفتم : آهان حالا شد ، مرسی ، من

دیشب فقط یه بار از خواب پریدم بعدش دیدم که دکتر رادمنش بغل دستم داره کار انجام میده (مجبور شدم وگرنه داییم خیلی شیک و مجلسی

دکتر رو میسست میذاشت کنار تا خشک بشه) وقتی دید من بیدارم اومد پیشم و باهام حرف زد که آروم باش چیزی نشده داییت پیشته ، هیچی

نیست فقط کاب* و*س دیدی ، فکر تو آزاد کن و این حرفا دیگه تا صبح کابوس ندیدم البته خواب نمی دیدم ... ☺ □ خوب خوابیدم

....بالاخره بعد از چند روز یه خواب راحت داشتم ..

داییم که حسابی تعجب کرده بود گفت پس چرا من بیدار نشدم؟ واقعا تو تو تا صبح راحت خوابیدی ؟ جان من راست میگی ؟ یعنی از این به

بعد من از دست تو آرامش دارم ؟ خداااا یا شکرت یعنی منم میتونم درست بخوابم ؟ الهی شکر ... دکتر دکتر ... کجایی؟....دکتر رادمنش ؟

دکتر سراسیمه وارد اتاق شد و گفت چی شده؟ چه خبرته پسر ؟

_دکتر مشتولوق بده محدثه دیشب راحت خوابیده؟ دستتون درد نکنه مگه شما بهش چی گفتین؟ تو رو خدا هرشب بهش بگین

دکتر خنده ای از سر خوشحالی سر داد و گفت: اره، محدثه خانم درست میگن دیشب من چندبار بهشون سر زدم فقط یه بار از خواب پریدن بعدش که من یه کن باهاشون صحبت کردم دیگه آرام خوابیدن البته همراه مریض از خود مریض راحت تر خوابیدا.

داییم که انگار هم تعجب کرده بود و هم نمیدونست چی بگه گفت: مرسی دکتر از تون ممنونم که آرامش رو به این فنچ کوچولوی من برگردوندین ... خداااااااا شکر

که پرستار داد زد: چه خبرته آقا؟ آرام تر... مریض اینجاست...

داییم یه خنده ی ریزی کرد و گفت: چشم ببخشید دست خودم نبود

بعد هم سه تایی باهم خندیدیم.... 😊😊😊

من فردای اون روز از بیمارستان مرخص شدم و به خونه برگشتم ولی تو بدنم احساس کوفتگی میکردم بخاطر همین سریع حوله ی خوشگل صور تیمو رو که روش گل دوزی شده بود برداشتم و پریدم تو حموم....

یه دوش آب سرد گرفتم بعداز چند دقیقه که حالم جا اومد؛ اومدم بیرون که دیدم دایی مهربانم برام چایی و بیسکویت گذاشته واقعا خستگیم دراومد ... داییم واقعا آدم شوخ و شنگیه... آدم در کنارش احساس ناراحتی و غصه نمیکنه فداش بشم من ان شاءالله که خوشبخت بشیم

هردومون هم من هم اون ... ان شاءالله یه زن خوب گیرش بیاد که خوشبخت بشه ... ساعت 7 بود که داییم گفت پاشو شام بریم بیرون ...

منم از خدا خواسته قبول کردم رفتیم فست فود (.....)؛ واقعا حرف نداشت ... جاتون خالی دوتا پیتزا مارگاریتا با سیب زمینی و سالاد کلم و دوتا دلستر لیمویی سفارش دادیم

که اونجا دوست داییم نشست به ما رو مهمون کرد و اومدن پیش ما و باهم غذا خوردیم ... جاتون خالی ... حسابی کیف کردیم ... بعد از شام هم کلی گفتیم و خندیدیم ساعت 10 شب بود که به سمت خونه راه افتادیم....

رسیدیم خونه که تلفن زنگ خورد

_بله بفرمایین؟

+سلام بی معرفت ، نیستی ؟ میدونی چندبار بهت زنگ زدم ؟ نه گوشیتو جواب میدادی نه خونه رو ، مردم از نگرانی چند روزه هرچی به خونه

میزنم هیشکی جواب نمیده ... کجایی تو آخه دختر ؟

_سلام طهورا جونم خوبی عزیزم ؟ ببخشید عزیزم ...فردا میای پیشم تنهام ، داییم صبح میره سرکار.... بیا اینجا تا برات تعریف کنم ، میتونی؟؟

_اووووووف ، باشه ولی مگه مامان بابات کجان؟

+رفتن مشهد فردا پس فردا میان دیگه ...یه هفته اس رفتن داییم تو این یه هفته پیشمه ... بعدشم جریانش مفصله ...بیا پیشم تا برات تعریف

کنم... میای؟

_اوکی ، فردا ساعت 9 صبح من اونجام ...خدووووفظ

+خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم لباسمو عوض کنم که داییم صدام زد محدثه جون کی بود عزیزم ؟

_دوستم ... طهورا.... نگران شده که چرا چند روزه جواب تلفناتش رو ندادم ...

+حق داره بیچاره ... تو آدمو پیر میکنی آخر سر با این کارات ..

_که اون حق داره ؟ آره؟؟؟

کوسن های مبل رو برداشتم و به سمت داییم پرت کرد که هیچکدوم بهش نمیخورد... همش جا خالی میداد و میخندید میگفت خدا شفات بده که

من بیشتر عصبی میشدم و بالشتک ها و کوسن ها رو به سمتش پرت میکردم آخر سر هم رفتم پیشش و شروع کردم به قلقلک دادنش که یهو

گفت :محدثه...اون چیه رو دیوار ... ؟

برگشتم بینم که چیه یهو منو از زمین برداشت و برد تو اتاقم و من رو انداخت رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادن و میگفت بگو غلط کردم

...منم پر رو پر رو تو چشاش زل میزدم و میگفتم خودت غلط ...کردی...که دیگه آخراش نفسم بالا نمی یومد بهش گفتم ... خواهش.....

میکنم... بس... کن ... نفسم...بالا...نمیاد...غلط کردم ...

ول نمیکرد منم یه لحظه دیدم این ول کنم نیست با زانو زدم تو کمرش و یه گاز از مچ دستش گرفتم ولی اصلا دردش نیومد... خخخ...آروم

زدما....بعدش تو یه حرکت تا اون اومد به خودش بیاد سریع دویدم تو اتاق مامان بابام ... داییم اومده بود پشت در و میگفت ... جرات داری در

رو باز کن تا حالت کنم منم راستش میترسیدم در رو بار کنم بخاطر همون با هزارتا مکافات پشت در خوابم برد نصفه شب بود که احساس کردم بدنم یخ کرده و کاب*و*س بدی که دیده بودم باعث شده بود حسابی بترسم.... یه لحظه فک کردم دایی میثم روم آب یخ ریخته ولی بعدش که چشمامو باز کردم دیدم نه پا شدم رفتم از اتاق بیرون که یهو یه صدایی اومدمثل چی ترسیده بودم و زبونم بند اومده بودساعت

3 نصفه شب بود و دایی میثم خوابیده بود ... نمیدونستم صدا از کجاست !

با ترس و لرز خودمو به دایی میثم رسوندم و صداش کردم.....

_داییدا...دایی...دایی میثم...دایی میثم ... جون من بلند شو ... دایی میثم

دیگه کم کم داشت اشکام در میومد که داییم بیدار شد تا قیافه ی ترسیده ی منو دید ترسید گفت : باز کاب*و*س دیدی؟چرا اینقدر دستات

سرده ؟چت شده اخه دختر؟؟

_دایی ... دااایییی.....

+جون داییچی شده بگو جون به لب شدم

_دایی جون از آشپزخونه صدا میاد خواب خواب بودم که کاب*و*س دیدم بعدش هم دیدم یه صداهایی از آشپزخونه میاد ... دایی جونم من

میترسم ... مطمئنا همون دوست هومنه ... میخواد منو بکشه...

+نه بابا عزیزم....ترس عزیزم....من پیشتم ... غلط میکنه ...مگه من مُردم ؟

بعد هم داییم بلند شد که بره تو آشپزخونه..... که من گفتم ... نه دایی جون نروو...توروخدا منو تنها نذار .. من میترسم ... بیا در رو قفل کنیم

بخوابیم....جان محدثه نرو

_محدثه جون عزیزم میخوام ببینم چیهنترس عزیز دل دایی من اینجام من پشتتم ... در رو قفل کن منتظر من بمون تا من بیام ...

توکل به خدا ... مطمئن باش هیچ اتفاقی نیفته ...

هرچی من گفتم نه اون گوش نکرد و رفت که دیدم صداها قطع شد و بعدش یه صدای آخ یه کسی اومد ... سریع گوشی داییمو برداشتم و زنگ

زدم به دکتر میثاق رادمنش و بهش توضیح دادم و آرسو بهش گفتم که اون گفت:سریع خودشو میرسونه ... چون خوشش دوتا خیابون بالاتر از

ماست .. از ترس اینکه نکنه داییم بلایی سرش اومده باشه ..نمیدونستم چیکار کنم فقط میترسیدم و گریه میکردم و از خدا کمک میخواستم

....بالاخره دلو زدم به دریا و از اتاق رفتم آشپزخونه.... که دیدم دوتا مرد باهم درگیر شدن یکی داره اون یکی رو میزنه...اون یکی هم داره

کتک نوش جون میکنه یه کم که دقت کردم دیدم داییم داره یارو رو میزنه ... یازو هم بی جون شده بود از ترس اینکه یارو بمیره داد زدم

دایی ... این کیه....چرا میزنیش ... ولش کندایی تو رو خدا ...

یارو گفت : به به چه دختر ناز و ملوسی....جوونم..... چه جیگری

که داییم چندتا فحش بهش داد و گرفتیش به باد کتک و بعدش هم داد زد محدثه برو تو اتاقت

_آخه دایی...

این بار صدای دادش بیشتر شد و گفت: گفتم برو تو اتاقتزووود

من داشتم میرفتم تو اتاقم که گوشه داییم زنگ خورد نوشته بود دکتر رادمنش....سریع گوشه برداشتم و گفتم :الو آقا میثاق کجایی شما...؟

_من پشت درم....باز کن

+باشه الان

و گوشه رو قطع کردم و رفتم سمت در ، در رو باز کردم دکتر و پلیسا ریختن تو خونه پلیسها رفتن تو آشپزخونه دکتر هم اومد پیش من و

منو تو بغلش گرفت و گفت :نترس عزیزم ؛ آروم باش

من که هم خجالت می کشیدم و هم می ترسیدم که خدایی نکرده بلایی سرش بیاد....سریع خودمو از بغل دکتر بیرون کشیدم و گفتم ببخشید

داییم ؟

_چرا لپات سرخ شد... خجالت کشیدی...؟ عزیز دلم من خودمم به این جور چیزا اعتقاد دارم ولی الان یه لحظه....دست خودم نبود...ببخشید

.... میخواستم آرومت کنم نه اینکه اذیتت کنممعذرت میخوامتو که دستات سرده بیا این قرص رو بخور حالت جا بیادارام بخشه

...بگیر اینم آبرنگت پریده نترس پلیسا الان بارو میبرن زندان....دایی تو هم میاد پیشت الان تا تو این قرصو بخوری داییم میاد نگران

هیچی نباش منم مته داییت ...

قرص رو گرفتم و با آب خوردم کمی آروم تر شده بودم که داییم اومد تو اتاق.....خداروشکر دکتر میثاق کنارم نبود وگرنه الان زنده نمی موند

...

داییم گفت محدثه جونم خوبی؟

_دایی جون مرسی من خوبم... چی شد... حالا چی میشه؟

+هیچی عزیزم یارو رو بردن کلانتریولی کی به پلیسا و دکتر خبر داد...تو بودی؟

_آره دایی جون ببخشید بی اجازه رفتم سر گوشیتون و به دکتر زنگ زدم و بهش گفتممعذرت میخوام دایی جون

و سرمو پایین انداختم

+فدات بشم من قریون دستت که خبر دادیسرتو بیار بالا....ببخش که سرت داد زدم ... دیدم که اون عوضی داره چشم چرونی میکنه رو

ناموسم نتونستم خودمو کنترل کنم...ببخشید

من لبخندی زدم و گفتم : نه دایی جون ، مهم نیست بعد هم پریدم و صورتش رو ب*و*س کردم و لپش رو کشیدم...که هم دکتر هم داییم از

این کار من خندیدن و سرقع از اتاق بیرون اومدم.صدلشون رو میشنیدم که دارن با هم راجع به من حرف میزنن ... فضولیم گل کرد رفتم پشت

در وایسام و به حرفاشون گوش میکردم

_ شما دوتا چقدر باهم راحتین، خوشبختون ، من که همه ی خواهر زاده هام خارجن ... هیچ وقت نمی بینمشون....میثم جون تو این مورد بهت

حسودیم همیشهخداروشکر کن واقعا...

+میثاق جان عزیزم ، این دختر تمام وجود منه ، حاضرم بمیرم ولی یه خار تو پای این دختر نره.... فقط از خدا میخوام خوشبخت و عاقبت بخیر

بشه ... من که خیلی دوستش دارم اصلا نمیتونم ببینم که کسی قصد اذیتش رو دارهشاید بخاطر اینه که فقط همین یه دختر تو خانوادمون

داریم و فقط من همین یه خواهر زاده ی دختر رو دارم و 5 تا خواهر زاده ی پسر بخاطر همین این دختر نه تنها برای من بلکه برای همه

عزیزه ... تو هم ان شاءالله خدا بهت یه همسر خوب میده که دیگه غصه ی خواهر زاده هات رو نخوری که راه دور هستن و تو نمیتونی اون ها رو

ببینیتو مردی قوی باش ...

_آره ولی منم دل دارممنم دلم برای اونها تنگ میشه فقط نمیدونم چرا هیچ کدوم از اون ها نه به من زنگ میزنن نه کاری به من دارن ...

هی خدا ... من خیلی تنهام فقط یه مادر دارم که اونم ازدواج کرده و پی خوشبختی خودشه و اصلا با من کاری نداره راستش من تو روی

خونوادم به خاطر شغلم ایستادم اونها هم منو طرد کردن ولی من دیگه نمیگشتم میثم ... من دیگه تحمل ندارم من یه برادر دارم و دوتا خواهر

که اونها هم منو تحویل نمی گیرن....

بعدش هم بلند بلند زد زیر گریه ... راستش برام عجیب بود که یه مرد اینجوری گریه کنه ... تا حالا ندیده بودم که خانواده ای بخاطر اینکه

پسرشون پرستار شده اون رو طرد کنن ... چقدر بی عقل و بی شعورن.... آخه بالاخره این شغل هم شغل خوبیه اون خانواده چقدر خود

خواهن که ای خداااا...

داییم هم که ناراحت شده بود و نمیدونست چی بگه هووووفی کرد و گفت : خدا بزرگه ناراحت نباش ... ان شاءالله که خدا همه رو به راه راست

هدایت کنه ... هر وقت خواستی به من زنگ بزن منو به عنوان یه دوست ببین حالا کمی نزدیک تر راستی تو کسی رو به اسم علی رادمنش

میشناسی ؟

_آره ، چطور مگه

+آخه اون دوست صمیمی من بود ولی الان خیلی وقته که ازش خبر ندارم ... دلم برایش تنگ شده نمیدونم چرا یهوپی رفتاصن کجاس؟

_تو دوست صمیمی علی بودی؟ واقعا؟ اون عموی منه یه ماه پیش عاشق کسی شده بود که بهش جواب منفی دادن و علی هم حسابی ناراحت

و کلافه بود تا اینکه دید اون دختر از نامزدش طلاق گرفته و آواره اس ... عموم اون رو پناه داد ولی اون پول های عموم رو دزدید و برد حالا

هم پلیس در به در دنبالشه.... عموم هم بعد از اون حسابی افسرده شده و با هیشکی حرف نمیزنه....

من همینطور که داشتیم به حرفاشون گوش میکردم یه دفعه ای پام رو یه چیزی رفت و لیز خوردم و پخش زمین شدم و صدای بدی پیچید تو

خونه جفتشون با تعجب و ترس پریدن بیرون و به من نگاه میکردن و داییم بالا سرم عصبانی وایساده بود و میگفت : آخه محدثه چرا جلو

پاتو نگاه نمیکنی؟ میثاق جان لطفا بیا کمک کن محدثه رو ببریم تو اتاقش

_میثم جون باید بذار من معاینش کنم اگه لازم بود ببریمش بیمارستان بیا کمک فقط

منو بردن تو اتاقم و گذاشتن تو تختم میثاق معاینم کرد ... راستش جدای درد بدی که تو تنم پیچیده بود میخواستیم یه کم خودمو لوس کنم

بعد از اینکه میثاق معاینم کرد و البته جیغ هایی که من زدم گفت : فک نمیکنم چیز خاصی باشه کوفتگیه فقط ... حالا بهتره یه دکتر بره که

مطمئن بشیم جاییش نشسکته باشه.... ولی شک دارم که شکسته باشه برای اطمینان فقط عکس بگیرین.

_چشم ، متشکرم ازت میثاق جون ... ان شاءالله یه همسر خوب نصیبت بشه

تا داییم این حرف رو زد میثاق نگاهش به من افتاد و یه لبخندی روی لبش نشست و درحالیکه به من زیر زیرکی نگاه میکرد گفت : الهی آمین ...
برام دعا کنین ...

خلاصه ساعت 7 صبح بود که منو بردن بیمارستان و هیچکدوم نخوابیدن ولی عوضش من راحت خوابیدم ، خخخخ

_دختر اون بیچاره ها رو زابرا کردی خودت راحت خوابیدی ؟ پاشو ببینم ...

+وج وج عزیزم (وجدانم) لطفا خفه شو حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم اونا خودشون اصرار کردن که منو بخوابونن
گمشو میخوام بخوابم

_نج نج نج ، با این اخلاقت هیشکی نمیاد بگیرت ...از من گفتن بود

+خفه لطفا فعلا که خواهان زیاد دارم پس با احترام کامل گورتو گم کن وج وج عزیزم ...

_باشه بابا ... اعصاب هم خوب چیزیه ها... من رفتم .



+شرت کم

اووووف ، اینقدری که وجدان من حرف میزنه معلم سر کلاسش حرف نمیزنه...والا بوخودا....مگه دورغ میگم؟؟🤔🤔

داییم رو صدا زد و گفتم : دایی جون قربونت برم فدای اون صورت خوشگلت بشم ... ان شاءالله یکی مته من گیرت بیاددایی خوشملم

داییم با خنده جواب داد : باز چی میخوای بچه ...؟ ولی خدایی اگه کسی مته تو گیرم بیاد باید سر به بیابون بذارم ... نمیتونم همزمان دونفر این مدلی رو تحمل کنم

بعدش هم بلند بلند خندید که دکتر رادمنش باز سرو کله اش پیدا شد

(وج وج عزیزم بیا ، اینم همش پیش منه مته کش (...)) میمونه تا ولش میکنی میاد پیش من دیگه تا تو باشی نگی کسی نمیاد بگیرت

_من تسلیمم

+حالا شد)

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد و بعد دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت : بیخشید من تسلیمم

خنده ایی از سر رضایت و سربلندی سر دادم و گفتم : حالا شد

بعد از کلی عکس از دست خوشگلم که معلوم شد دردش بر اثر کوفتگیه ولم کردن ... ساعت 10 و نیم بود که طهورا بهم زنگ زد و جریان رو

فهمید و قرار شد نهار بیاد پیش ما....

از بیمارستان خارج شدیم و به سمت خونه راه افتادیم..... . طهورا اوند پیش ما و روز خوبی رو داشتیم شب هم با داییم رسوندیم خونشون

وقتی برگشتیم پدر و مادرم هم اومده بودن

وقتی ما رسیدیم خونه...دیدیم که مامان بابام اومدن... یا علی ...ساعت 12 و نیم بود... داییم داشت ماشینشو پارک میکرد بخاطر همین من

زودتر اومدم تا چایی دم کنم تا با دایی عزیزم بخوریم...ولی به محض اینکه پامو گذاشتم تو خونه... بابام فک کرد من تنها بیرون بودم بخاطر

همین یه چشم غره ایی بهم رفت که نزدیک بود خودمو خیس کنم... (بابام هیچ وقت سر هیشکی خصوصا من داد نمیزد فقط با چشای برزخی و

در عین حال عصبانیت فراوان نگاش میکرد که از داد و بیداد بدتر بود) واقعا تو اینجور مواقع ازش می ترسیدم ... همینجور داشتیم با ترس بابامو

نگاه میکردم که خیلی آروم گفت : دایی میثم کجاست؟ مطمئنم تو تنها بیرون نبودى....درسته؟؟؟

با من من گفتم : بابا جونم...نه...من تنها نبودم. دایی میثم باهام بود الان میاد.

که خداروشکر دایی عزیزم سر رسید و گفت : به ... سلام آقا آریای عزیزم ...چطوری دوماد ؟

بعد هم یه چشمکی به بابام زد که جفتشون زدن زیر خنده ...ولی بابام سریع خندشو خورد و گفت : سلام ممنون، میثم جون فک کردم نیستی و

محدئه تنها بیرون بوده معذرت میخوام زود قضاوت کردم منو ببخش برادرزن عزیز...بعد هم گفت دختر گلم معذرت ...

واقعا دلم برای جفتشون خصوصا شوخی های بابا و ناز کردنای مامانم تنگ شده بود...مامان بابام واقعا عاشق هم بودن...اینا دست لیلی و مجنون

رو از پشت بستن.والا بوخودا...بابام اینا یه جایی بودن که نه تلفن داشت نه آنتن ... اگه کسی میخواست زنگ بزنه باید میرفت شهر ...از

مخابراتش استفاده میکرد بخاطر همون من 1هفته ازشون بی خبر بودم ولی خداروشکر چون اگه مامانم اینجا بود و این وضع منو میدید حتما

پس میفتاد...هووووف ...

_مامانمامان مهسا مامان مهسا جونم ؟ کجایی مامی جون؟

+سلام دخترم...اتاقت رو که بهم نزیختی؟ ظرف شکوندی باز؟ آره..؟

بعد هم یه دونه زد رو دماغم و گفت: چرا اینقدر داد میزنی آخه دختر...مگه تو بیابونیم؟

_ههههه؛ فک کردم بابا طلاق داد و موندی مشهد...بخاطر همین منم خوبم ماما جون.... بابا از راه برس و بعد سراغ ظرفاتو بگیر ... نه

ظرفات سالمن فقط اون ست ناهار خوری گل طوسی صورتیه دیگه نیستش ..

بعد تو دلم گفتم: بدتر از اتفاقی که برای من افتاد نبود که

بابا و دایی خندیدن و مامانم که حرصش گرفته بود میخواست بیاد دنبالم و نیشگونم بگیره که سریع فهمیدم و در رفتم و پریدم بغل دایی

داییم هم که فهمید گفت: مهسادست به این زدی با من طرفی

از تو بغل داییم خنده ی خبیثانه ای زدم که بابام گفت: مهسا ... بعدا تصفیه حساب کن الان موقعیت مناسب نیست...بعدا منم کمکت میکنم

خندیدم و گفتم: دایی می بینی تورو خدا.... من باید برم پرورشگاه اونجا بیشتر به ادم محبت میکنن...والا...دایی جون من دلم برای ماما بزرگ

تنگ شده ... شب میخوام پیام اونجا ... بریم .

بابام گفت: شما تشریف دارین محدثه خانم.... میدونی که ...

دایی میثم: محدثه جونم امشب پیش منه...

_من چقدر خوابم میاد من رفتم لالا در گوش داییم گفتم: دایی جون اوضاع قمر در عقربه ... من رفتم و گرنه حسابم با کرام الکتاینه

....لطفا تو هم بیا پیشم ، باشه؟

+ههههه؛ از دست تو . باشه منم میام بریم که اوضاع خیطه ... د بدو ک رفتیم . تا مامانم میخواست بیاد با داییم خیلی زود به سمت اتاقم رفتیم و

لباسمو تو یه چشم بهم زدن عوض کردم و خوابیدم

که داییم گفت: محدثه از جریان های این چند وقت هیچی به هیچکس نگو تا بالاخره معلوم بشه ... فردا دادگاه هومن...به یه بهونه ای میام می

برمت دادگاه . تو هم بگو میخوایم دوتایی بریم برای من لباس بخریم . خودم بهشون میگم تو هیچی بهشون نگو...

_چشم دایی جونم ... فدااااا بشم... ولی اگه بابا بفهمه خیلی بد میشه . ماما که حتما باهام قهر میکنه و بابا هم شاید دعوا کنه . دایی جون من

میترسم نمیخوام ماما بابا ناراحت بشن

+نه .. اونا با من ... تو فعلا هیچی نگو تا نتیجه دادگاه بیاد . اوکی ؟

_اوکی .

+آفرین .. راستی فردا بیا بریم به جبران اون ظرفایی که آقا دزده شکوند خوشگل ترشو برای مامانت بخریم .

_اخره دایی جون شما گ*ن*ا*ه دارین

+نه ... پس فردا تولد مامانته ... 28 ام . مامانت حتما یادش نیست ولی مطمئنا بابات یادشه ... خوشحال میشه.

_مرسی دایی خوشگلکم ... چشم

سریع ب*و*سش کردم و خوابیدم

خدایا دایی منو تو پناه خودت حفظ کن . از ته قلبم دوسش دارم بخاطر همین کاراشه که من عاشقشم .

اون شب من به بهونه ی اینکه برم آب بخورم رفتم یه دونه آرام بخش بردارم بخورم که مامانم اینا چیزی نفهمن ... بابام خیلی تیز بود سریع

میفهمید همینطور که داشتیم از جعبه درمیاوردیم سر رسید و گفت : تو چرا نخوابیدی ؟ نینم سر خود قرص بخوریا .. باشه؟

_دایی جون می ترسم مامانم اینا بفهمن و نگران بشن میدونی که بابا به یه چیزی گیر بده تا کلا از موضوع سر در نیاره ول کن نیست . یه دونه

آرام بخشه . از دکتر رادمنش اجازه گرفتم . گفت فعلا اشکال نداره تا بعدا خودم قطعش کنم . خواهش میکنم ... !!

_هووووووف.... باشه ... ولی حق نداری عین نقل و نبات ازش استفاده کنیا... وگرنه بامن طرفی .

+چشم دایی جونم.... همین یه بار تا بعد ...دایی من باید این مشکلمو حل کنم وگرنه برام دردسر میشه... کمک میکنی؟

_حتما...مگه میشه خواهر زاده ی عزیزم چیزی ازم بخواد و من کمکش نکنم؟ میخوای چیکار کنی؟

_دایی ، عموی طهورا روانپزشکه ... برم پیشش شاید بتونه کمکم کنه یا تلفنی ؟

+فکر بدی نیست ولی قبلش من باید باهش حرف بزنم . من باید ببینمش ...خب آدرسشو داری ؟

_اره دایی ، تو گوشیمه فردا قبل از اینکه بیاید دنبالم ک بریم دادگاه ... یه سر برید اونجا... به طهورا میگم به عموش بگه که شما بی نوبت بتونید

ببینیدش ... فقط یه سر میرم پیشش بعدش تا جایی که بتونم باهش تلفنی حرف میزنم

+اوکی ... من به خواهر زاده ی گلم اطمینان دارم ... اینجوری مامانت اینا کمتر شک میکنن ... عالییه ... بریم بخوابیم؟

_بریم دایی جون

رفتم تو جام و راحت تا صبح خوابیدم ... دمدمای صبح بود که با صدای نماز خوندن داییم از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و اومدم چادر

خوشگلمو سر کردم و نماز خوندم ... چقدر برام آرام بخش بود بعد از نماز صبح دوباره خوابیدم تا ساعت 9 صبح بعد هم با صدای زنگ

گوشیم از خواب بیدار شدم و یه دوش گرفتم و بعد صبحونمو خوردم ... چون دادگاه ساعت 11 بود راحت داشتیم به کارام میرسیم ... حدود

ساعت 10 و ربع بود که داییم زنگ زد که من پایین منتظرتم.... به بهونه ی خرید لباس برای دایی به سرعت از خونه خارج شدم و به ماشین

داییم رسیدم و سوار شدیم و رفتیم دادگاه ... هومن پنج ماه حبس و پرداخت 6میلیون و 800 هزار تومن جریمه ی نقدی محکوم شد ... تا این

باشه کلاهبرداری نکنه ... چون به واسطه ی من ، کلاهبرداریاش تو شرکت آرمان معلوم شد ... حقش بود مردک عوضی کلاهبردار ... هرچند من

از آرمان دل خوشی نداشتم ولی نمیخواستم که اذیت بشه فقط بابت کلاهبرداریاش افتاد زندون و من از حقم گذشتم ولی بهش نگفتم ... تا ادب

بشه و دیگه مزاحمت برای هیچ دختری ایجاد نکنه

ساعت یه ربع به یک بود که از دادگاه خارج شدیم و رفتیم وسایلامونو گرفتیم و رفتیم سوار ماشین شدیم ؛ رفتیم مغازه کت شلوار فروشی که

دوست بابام بود (بابا ما نخوایم دوستای خاندان رو زیارت کنیم باید کی رو ببینیم؟ خسته شدم ، ها!!؟) به محض اینکه منو داییم رو دید شروع

کرد به حال و احوال پرسى که مامان چطوره بابا چطوره هر سوالی رو دوبار تکرار میکرد خسته شدم از سوالاش یه سقلمه به داییم زدم که فهمید

ولی چهرش درهم شد فک کنم دردش اومد ؛ یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت :آقای علوی ببخشید ما میخواستیم کت شلوارتون رو ببینیم .

_خواهش میکنم ، بفرمایین . بفرمایین طبقه بالا ...

+ممنون ، محدثه جان بیا برام انتخاب کن.

_دایی جون با پیرهن انتخاب کنم؟

+آره دیگه عزیزم

رفتم یه کت شلوار جذب سورمه ای مارک دار با پیرهن سبز مغز پسته ای براش انتخاب کردم ... خداییش خوش سلیقما ... بزن به تخته ...

داییم پوشیده بود عالی شده بود خداییش ... معرکه درجه یک .. چش دخترهایی که تو اونجا بودن داشت از حدقه در میومد بعدش هم آقای

علوی اومد داییم رو دید گفت سلیقه کیه؟

_سلیقه ی خواهر زاده ی عزیزم .

+والااا عالییه ... خیلی بهت میاد پسر ... محشر شدی ،میخوای بری خواستگاری ؟

_ نه بابا مهمونی یکی از دوستاس...

+طفلک دخترا ، دلم براشون میسوزه . طفلکا حسودی دق میکنن.

خنده ی ریزی کردم و گفتم : بله پس چی ؟ دایی به این خوشگلی باید براش اسپند دود کنم تا چش نخوره ...

_حتما ... خب بسه دیگه .. چشم نزنن ... آقای علوی این حساب ما چقدر شد؟

+قابل نداره ... اصلا حرفش هم نزن ... بعد از عمری اومدی اینجا . عمرن ازت پول قبول کنم آقای مهدویان

_بگین چقدر شد که بازم بتونیم بیایم خرید

+نه اصلا ، فقط بازم تشریف بیارین ...

_شرمنده

+دشمنتون شرمنده به آقا آریا سلام برسونین .

_سلامت باشین . خدانگهدار

+روز خوش..

بعدش هم از ونجا بیرون اومدیم و رفتیم برای من یه لباس دکلته سبز مغز پسته ای که سنگ دوزی شده بود برام خرید . برای تولد مامان باهم

ست کردیم . خخخ ، اگه آرمان ببینه چشش از کاسه درمیاد . البته اگه بتونه منو ببینه.

چشاش 4تا میشه بدبخت ☹️☹️

بعد از اینکه رسیدیم خونه دویدم رفتم نت رو روشن کردم و نشستم سرش ... خداروشکر هیشکی خونه نبود. مامانم رفته بود پیش همسایه تا

براش لباس بدوزه ...

بابام هم که از صبح سرکار بود ... داییم هم اوند پیش من تا مامانم بیاد .

داشتیم از تو تلگرام به طهورا اسمس بازی میکردم و سر به سرش میذاشتم که آرمان بهم اسمس داد . شمارش رو برای مواقع ضروری سیو

کرده بودم. ولی بهش نگفته بودم چون گفتم دور بر میداره .(هههه...)

_سلام محدثه جان ، خوبی ؟ منو می بخشی؟

+سلام شما؟

_حالا دیگه منو نمیشناسی ، نه؟

+از کجا باید بشناسم؟

_آرمانم ، پسر خاله ی خوشگل و خوشتیپت.

اووووق ، خودشیفته .

_بله ، حالا شناختم، کاری داشتی؟

+میخواستم بگم ببخشید ، میشه؟

_چی رو ببخشیم؟ کاب*و*س های شبانمو؟ حالا که دارم قرص اعصاب میخورم رو ؟ اعصاب خوردی داییمو؟ اینکه بخاطر بعضیا ، حقوق این

ماهشو نمیگیره رو؟ اینکه اگه آقا مرتضی به دادم نمیرسید معلوم نبود چه بلایی سرم میومد رو؟ کدومش رو ؟؟؟ هااان؟ آقا آرمان بخاطر تو

داشتیم جونمو از دست میدادم. میدونی اینا یعنی چی ؟ میدونی هر شب چندبار با جیغ خودت از خواب ببری یعنی چی ؟

+من معذرت میخوام، آخه تقصیر من نبود که میدونم از من بدت میاد ولی اینو بدون که منم هرشب خواب راحت ندارم ... الان تو بیمارستانم

.... بخاطر اینکه هومن رو انداختم زندان ... دوستاش اومدن سر وقتم و منو به باد کتک گرفتن و یه چاقو به دستم زدن که اگه دوستم (حمید) دیر

رسیده بود من الان زنده بودم اگه شک داری از دایی میثم بپرس اون میدونه و در جریانه...

فقط میخواستم منو ببخشی چون منم وضعیتم مته توه ، چون دیگه بریدم . نمیتونم ببینم که تو همش میای تو خوابم و داری زجرم میدی ...

خواهش میکنم محدثه ... بخاطر دایی میثم منو نجات بده ...

_جون اون رو قسم نخور ... باشه ... من بخشیدم ... چون احساس میکنم راست میگی ... حتی اگرم دروغ بگی برام مهم نیست ولی دیگه با کسی اینجوری درگیر نشو فکر کنم آدم نباید مسائل خصوصی زندگیشو به کسی بگه حتی به رفیقش چون ممکنه همون رفیق بشه دشمن خونی آدم و خانواده ادم ... خدانگهدار

_باشه ، تو راست میگی ... من اشتباه کردم ... معذرت میخوام.... خداحافظ

یعنی واقعا راست میگه ؟ چرا آخه ؟ اون یه غلطی کرده نتیجش هم دید چرا آخه ارمان رو کتک زده و میخواست بکشتش ؟ هااان؟؟... از دایی باید بپرسم . یجوری که نفهمه ... ولی نه بهش میگم ... اون عشقمه ... نباید چیزی رو ازش مخفی کنم. پاشدم رفتم براش یه شربت درست کردم و رفتم کنارش نشستیم و بعد از اینکه شربتش رو خورد و ازم تشکر کرد بهش گفتم.

_دایی جون ، یه چیزی بگم دعوام نمیکنی؟

+بگو عزیزم ولی قول نمیدم باید ببینم چیه ؟

_..... اوووومنچ ... بیخی

+محدثه من منتظرم تا بشنوم.

_دایی جون ارمان بهم اسمس داد و ازم خواهش کرد که ببخشمش ، نمیخواستم جوابشو بدم ولی دیدم سیریشه و ول کن نیست ازم خواست ببخشمش ... گفت من چاقو خوردم ، حقیقته؟؟؟

+اره ، حقیقته ... چند نفر ریختن سر ارمان و حسابی از خجالتش درومدن ... اگه دوستش دیر رسیده بود اونو زنده نمیداشتن دوستش تا دیده سریع به پلیس و اورژانس زنگ زده و اونا رو دستگیر کردن . ارمان هم انتقال دادن به بیمارستان ... محدثه نبینم باهش حرف بزنی... کلا ازش فاصله بگیر... اون یه کم بازه و این اصلا خوب نیست اونم خواهر زاده ... ولی آدم درستی نیست... بهش اعتماد ندارم ... دوستش دارم ولی نه به اندازه ی تو ... خودت میدونی چقدر برام عزیزی .. چون دختر هم هستی و ضعیف تری (از نظر جنه وگرنه زیون که ماشالله هیشکی حریت نمیشه) بیشتر دوستت دارم ... مراقب خودت باش محدثه ... به هر کسی زود اعتماد نکن . نمیخوام برات اتفاقی بیفته عزیز دل دایی . باشه؟

_چشم استاد

بعد هم مته سر باز ایه دستم رو به سمت سرم خم کردم . کلی باهم شوخی میکردیم که طهورا بهم زنگ زد و چون پیش دایی بودم همونجا

جوابشو دادم.

_ الووووو، سلام محدثه ... بمیری ... چرا یهویی بمیری ؟ مثلا داشتیم باهات حرف میزدما ...

+سلام عزیزم خوبی ... عزیزم آروم...منم خوبم ...منم دوست دارم.. کم بهم ابراز علاقه کن... بعدشم خودتو نگهدار یه کم...

تا اینا رو گفتم داییم یهویی زد زیر خنده که طهورا شنید و عصبانی شد و گفت : بیشعور وقتی پیش داییت هستی یه ندا بده ... آبروم رفت

_ خخخخخ ؛ به من چه ، مهم نیست دایی میثم از خودمونه ...

+ببینمت زنت نمیذارم محدثه...فردا میخوام پیام پیشت کاری نداری ؟

_ نه بیا ، میخواستم خودم بهت زنگ بزنم بگم بیا میخوام باهم برای مامانم بریم کادو بخریم دیر نکنیا ...

+باشه... مگه چه خبره ؟

_ تولد مامانمه... فرد ساعت 10 اینجا بودی بودی نبود میام خودمو میبرمت ...فقط قول نمیدم سالم بمونی..

+باشه ... اوکی حله خفه بابا ... فردا سر ساعت 10 اونجام ... مزاحمم نشو کار دارم ... خداحافظ .

بیشعور نداشت جوابشو بدم سریع قطع کرد..

داییم کلی خندیده بود که از خنده قرمز شده بود . با خنده و تته پته گفت : امان از شما دخترا ... محدثه یه چیزی بهت بگم ؟ نخندیا...

+چی دایی جوننی ... بگو انشاءالله آرمان فدالت شه ...بگو عشقم.

_ محدثه طهورا چچور ادمیه ؟

هاااان ، یعنی داییم عاشق دوستم شده؟ واقعا ... باید مطمئن بشم میدونم داییم اهل دوستی با طهورا نیست و فقط قصدش از دواجه ولی خودش

باید به زبون بیاره

+چطور مگه دایی جون؟

_محدثه مطمئن باش نیتم خیره و برای دوستی چند روزه نمیخوام برای ازدواج میخوامش میخوام باهش ازدواج کنم . حالا بگو چطور آدمیه

؟ مطمئنم میخواستی مطمئن بشی که من اون رو برای ازدواج میخوام نه دوستی ..حالا جوابمو بده . نظرت چیه ؟

_اووووم ... دایی جون مته خودمه ... اونم 19 سالشه با این تفاوت که من 4 ماه ازش کوچیکترم.... رشتش حسابداریه... دختر خوب و خونگرم و

مهربونیه... درضمن مته من هم چادریه هم خانوادش تقریباً مته خودمون.....

فردا شما نرو سرکار اون میاد اینجا ... اینجا ببینش ولی سعی کن توجهش رو جلب کنی . دایی جون خلاصه اینکه این عاشق مردایی که کمی

مغرور و در عین حال شیطون ... پول برایش مهم نیست چون خونوادش پولدارن ... ولی نوع پول که از چه راهی به دست میاد برایش مهمه...فردا

باهش بیشتر آشنا میشی فقط باید نظر اونم بپرسم چون قرار بود برایش خواستگار بیاد فردا ازش میپرسم خبرشو بهت میدم دایی خوشگلم .

_فردا خودم میرم میارمش ... ممکنه تا کسی گیرش نیاد . باشع؟ فقط بهش بگو و آدرشو بهم بده .

+باشه آقای عاشق ...

پس من رفتم بهش خبر بدم .بای بای

به ظهورا اس دادم و گفتم و اونم بعد از کلی نه و فحش های خوشگلی که بهم داد بالاخره راضی شد .

مطمئن بودم که اونم به داییم یه حسایی داره .. جفتشون برام خیلی عزیزن . خدا کنه بشه نمیخوام داییم شکست بخوره ... هووووف .. رفتم تو

جام دراز کشیدم که خوابم برد از بس خسته شده بودم بس که امروز راه رفتم ...

شب داشتیم با خانواده ی گرامی شام میخوردیم که و من همش با دایی شوخی میکردم

_میگم مامان جون باید دایی رو ترشی بندازیم ... دیگه داره از وقت ازدواجش میگذره ،آستین برایش بالا بزنی دیگه ... گ*ن*ه داره داییم .

مامانم یه خنده ی ریزی کرد و گفت : اصلاً داییت قصدشو داره ، مطمئنم بین دایی و خواهر زاده یه سر و سری هستش که رو نمیکنی .. میثم تو

یه چیزی بگو ... نظر خودت چیه داداشی؟

داییم هم کمی من کرد و گفت: راستش چیزه ... منم دل دارم دیگه... . گفتم خودم به فکرش باش

بابام بین حرفش پرید و گفت : محدثه راستشو بگو کی رو برای این آقا میثم ما در نظر گرفتی ؟ هااان؟نگو نه که باور نمیکنم ... کیه شیطون؟

بابام اصولاً آدم باهوشی بود نمیشد باهش حرف زد سریع می گرفت بیا فهمید که کیه ... بذار خودمو بزخم بهاون راه یعنی من نیشناسمش ...

خسخ(خودتی محدثه ی عزیزم،

وج وج جونم خب من چیکار کنم بابام خیلی تیزه ؟

راست میگیا به بابات بگی ف میره فرحزاد جوج میخوره با نوشتابه و میاد...

هههه... شامتو بخور عزیزم . فدات خداحافظ) به جون شما راست میگه ها...

مامانم گفت :خودم برات یه دختر میگیرم پنجه آفتاب... دختر همسایه بغلی(دختر اقدس خانم، تابان رو میگم 20 سالشه ... دختر خوب و

خونگرمیه...خانمه ... میخوای داداش گلم...؟

_نه بابا خواهر ... چاقه ... من زن چاق ددست ندارم ... بعدشم میخوام شیطان باشه ... اون همیشه باهش حرف زد دق میده آدمو...

+مامان جونم ، صبر کن بگردیم ببینیم کیه ؟ الکی که همیشه آخه مادر من ...

بابام گفت : من مطمئنم محدثه و میثم یه چیزی میدونن به ما نمیگن بعدشم میثم جونم ، بگو کیع ؟ بگو همین فرداشب برات میرم خواستگاری ...

_بابا جونم مهلت بده ... اخه چرا اینقدر زود میگیری ... بذارین آدم یه کم شما رو بیچونه لذت ببره ... عه ..

بابام خندید و گفت خب دیگه به من میگن محمد آریا ... استاد مچ گیری ..

بعد هم بلند خندید ...

بعدشم : محدثه کیه؟ نکنه از دوستانه؟هان؟

_نه بابا مامان جون... منم نمیدونم از دایی پیرسین ببخشید من میرم بخوابم خستم ... مرسی مامان جون ...عالی بود .

_ محدثه جان دخترم بشین غذا تو بخور ، تو که چیزی نخوردی نترس دیگه سوال ازت نمی پرسم ... فهمیدم کیه ...بعدا به مامانت میگم ...

_اشتباه فکر میکنین بابا جون ...منم نمیدونم ولی سیر شدم ...

سریع جیم زدم که دیگه سوتی ندم . ای بابا از دست این بابای ما ...

بعد از من داییم هم با خنده اومد تو اتاق و گفت : بابات گفت من فک کردم خواهر همکارم رو میگی ... خداروشکر این بار رو بابات نفهمید ...

یعنی اگه میفهمید محدثه ولت نمیکردم ... مثلا میخواستم نفهمن تا جواب قطعی رو از طهورا بگیرم ...

_دایی یه چیزی بگم...؟

+بگو عزیزم چی میخوای بگی؟

_دایی فک کنم طهورا هم نسبت به شما بی میل نیست ... و یه حسی داره ...

داییم یهویی داد زد و گفت : راست میگی ؟ جان من . بگو جون میثم

_جان خودم راست میگم ... بذار فردا مطمئن بشم ان شاءالله به عروسی دبش میفتیم فقط دایی اگه نشد چی ؟

+زبونتو گاز بگیر دختر ... من نمیتونم ... من واقعا دوستش دارم ... اگه طهورا نشد دیگه هیچ کس ...

_ان شاءالله که میشه ...

شب بخیر دایی جون من خوابم میاد ... اینم آدرس طهورا ... همسر آینده ی شما ...

داییم رو کاناپه ای که بابام آورده بود تو اتاقم خوابید منم رو تختم خوابیدم که گفتم دایی جون یعنی واقعا بابا نفهمید ؟

_نه دیگه ... چون وقتی گفت این... منم سریع گفتم نه و زودی پاشدم اومدم که سوتی ندم ... هوووووف ... ای خدا .. یعنی میشه ؟

جمله آخرشو اروم گفت .. ولی من شنیدم ... خخ

خداروشکر به لطف دایی و کمک های عموی طهورا من بهتر شدم و دیگه تو خواب جیغ نمیذدم .. خداروشکر و راحت تاصبح خوابیدم ...

یه دفعه ای یکی دیدم یه لیوان آب یخ رو ریخت تو یقم ... نفسم بند اومده بود ... نگو طهورای گور به گور شده اس.. بمیری ایشالا... جوری جیغ

زدم که داییم و مامانم اومدن تو اتاق بعد که ما رو دیدن زدن زیر خنده و از اتاق رفتن بیرون بعدش منم یه لیوان آب پر کردم و از پشت

ریختم تو یقه ی طهورا که داشت لباساشو عوض میکرد ولی اون انگار نترسید و فهمید منم .. اونم نامردی نکرد پارچ آب رو کامل ریخت

روم ... ای خدا ...

_طهورا

+بله ؟ چیه ؟ نگاه داره ؟ میدونم خوشگلم

_خف بینیم بابا... دیدن الاغ صفا داره.. آدم باش کارت دارم ...

+همین جوری میحرفی که هیشکی نمیاد بگیرت دیگه ...حالا بنال بگو کارت چیه

گفتم اول بیا صبحونه بعد بهت بگم.

اونم با کله قبول کرد. و مته ندید بدیدا رفتیم تو آشپزخونه و شروع به خوردن کردیم .

با طهورا داشتیم صبحونه میخوردیم ، مامانم رفته بود کلاس یوگا ، بابام هم که رفته بود سرکار . من و طهورا تو خونه تنها بودیم . داییم هم

بخاطر اینکه ما راحت باشیم و هم تو خونه تترسیم تو اتاق مامان بابام خواب بود (بمیرم برا بچم، طفلک چقدر مهربونه آخه . فداش بشم) به

طهورا گفتم : طهورا ؟

_بله محدثه ، خب بگو دیگه هی اسممو صدا میکنی ولی لال میشی ...

+طهورا جونم ، نظرت درباره ی دایمی میثم عزیزم چیه ؟ به نظرت چچور آدمیه ؟

_هااان ؟ به من چه ؟ چرا از من می پرسی ؟

چشاش از تعجب داشت از حدقه میزد بیرون ... حسابی تعجب کرده بود و نمیدونست چی بگه ...

_چطور مگه محدثه ???

+راستش داییم نیتش خیره..... میخواد بیاد جلو ولی اول ازم خواسته تا نظرت رو بدونیم بعدش یا پیش بذاریم ... هنوز به هیشکی نگفته ... فقط

گفته میخوام ازدواج کنم نگفته کیه ... چی میگی تو؟

_محدثه من بابام نمیداره میگه فقط باید با پسر صاحب شرکت که پولش از پارو بالا میره ازدواج کنی... ولی من دوستش ندارم .. ازش متنفرم...

مامانم هم راضی نیست ولی بابام....

به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه به طوریکه دیگه از گریه نفسش بالا نمی یومد ... میگفت من اون آشغال رو دوست ندارم... داداشم هم

ناراضیه و بخاطر من با بابام دعوا کرد ولی بابام حرفش یکیه ... دیگه تغییرش نمیده...محدثه من نمیخوامش... یه بار دیدمش اون به دنبال خود

من نیست به دنبال اینکه از من سواستفاده کنه تا به هدفش برسه چیکار کنم؟؟؟ تو رو خدا کمکم کن ... میگه یا (هوتن ، پسر صاحب شرکت) یا هیچ کس ! محدثه خوشبخت بابت دوست داره و اجبارت نمیکنه..

دیگه از زور گریه نمیتونست حرف بزنه اونقدر گریه کرده بود که داشت از حال میرفت ... من و طهورا باهم خیلی صمیمی بودیم و واقعا برای هم تو رفاقت هیچی کم نمیداشتیم ؛ اگه به داییم بگم طفلک دق میکنه ... ای خدا چرا آخه؟ مگه یه بابا خوبی دخترشو نمیخواد؟ مگه اون رو دوست نداره چرا داره وادارش میکنه با کسی که دوست نداره ازدواج کنه در صورتی که میدونه چطور ادمیه.... سریع برای طهورا یه لیوان آب قند درست کردم و به زور بهش دادم تا آروم شد گفتم من با مامان بابام حرف میزنم میدونی که بابات رو حرف بابای من حرف نمیزنه بذار برانش بگم ببینم چی میگه ... حتما اینکار رو میکنه بابام تو رو خیلی دوست داره میگه تو هم مته محدثه میمونی ... تو رو هم قد من دوست داره نگران نباش نمیداریم بدبخت بشی فدائات بشم آبجی داییم هم یه یالله گفت و اوند تو آسپز خونه تا چیزی بخوره ... وقتی اومد طهوره سریع خودشو جمع و جور کرد و یه نگاه حسرت بار به میثم کرد بعدش که میثم به طهورا نگاه کرد قیافش درهم شد و به من اشاره ای کرد که چی شده؟ منم با اشاره بهش فهموندم که صبر کن بهت میگم اونم گفت راحت باشین من میرم لالا ...

بعد از اینکه داییم رفت به طهورا گفتم : اگه تو بخوای با دایی من ازدواج کنی من میتونم باباتو راضی کنم ، ان شاءالله اونم راضی میشه دیگه داییم با بابام شاید بتونن ... اینا رو بیخیال بگو دایی منو میخوای یا نه ؟ رک و راست بهم بگو ، اینم بدون که دایی من واقعا تو رو دوست داره و بخاطر تو حاضره خودشو به آب و آتیش بزنه فقط بگو درمورد دایی من جوابت چیه ؟ مثبت یا منفی؟

طهورا که یه کم سرخ شده بود گفت : اگه بابام بذاره چیزه... چیزه ...

یه خنده ی ریزی کردم و گفتم : مثبت دیگه ؟ آره؟

_اوهوم ...

بعد هم گفت من میترسم نکنه بابام نذاره و بگه فقط باید با هوتن ازدواج کنم؟ محدثه اگه بابام راضی نشد چی ؟ هالان؟

+نفوس بد نزن ، ان شاءالله بابات راضی میشه سر نماز امون دعا میکنیم که راضی بشه ، اوکی؟

_اوکی آبجی خوبم ... من که از خدومه ..

با ذوقی که از جواب طهورا به دست آورده بودم بهش گفتم من الان میام دويدم رفتم پيش داييم ، داييم خواب بود بيچاره با يه ليوان آب بيدارش کردم اعصابش خورد شده بود ولی وقتی دید منم هيچي نگفت ، يع بار پسر خالهام ميخواستن با آب بيدارش کنن چون ميدونستن اين حساسه ميخواستن کرم بريزن جوړی سرشون داد زد که من داشتم خودمو خيس ميکردم ... واقعا قيافش ترسناک شده بود ... جذبش تو حلقم ... (٢٢) فقط به من هيچي نميگه و فقط ميخنده ... خخخخ (٢٢) قربونش بشم ...

با تعجب گفت : چی شده که کبکت خروس ميخونه؟ هاااان شيطون خانم؟

گفتم: د....زنگی ؟ عمرن ... تا مشتولوق نگيرم نميگم چی شده

+خيله خب بگو بعدش بهت ميدم ... قول ميدم

_نميخوام ؛دست به پيچت خوبه می پيچی ، اول دست کن تو جيب مبارک مشتولوق منو بده تا بهت بگم ...

+هووووووووف ، چقدر؟

_صد و نود و نه تومن ناقابل ... (چقدر هم ناقابله.... رو که نيس ... سنگ پا قزوينه) خخخخ

+يه دفعه ای بگو 200 تومن ديگه ... کلا 200 دارم 50 تومن بهت ميدم بقیشو بعدا ، اوکی؟

_اووووف ، باشه ولی ميگيرم از تا ... نيچونيا ...

+باشه بگير حالا لطف کن بگو چی شده....

_منم يه کمشو الان ميگم بقیش هم بعدا ... فقط بهت بگم اگه تلاش کنی بهش ميرسی خخخخ

من اينم فقط قد 50 تومن بهش خبر دادم مته خودشهههههههه

+محدئه ؛ بخدا الان ندارم وگرنه حتما بهت ميدادم عزيزمبگو جان ميشم راس ميگی ؟

_دروغم چيه فقط بقیش محفوظ ميمونه تا وقتی که بقیشو گرفتم بهت ميگم دايی عزيز تر از جونم

بعد هم به سرعت از اونجا دور شدم تا دیگه نتونه حرف ازم بکشه ... دایی میثم آدم زرنگی بود میخواست بدون اینکه بهم پول بده ازم جواب بگیره که من دستشو خوندم و در رفتمداشتم میرفتم پیش طه‌ورا که گفت: محدثه جون بالاخره منو تو تنها میشییم دیگه ... آگه من نفهمم که میثم نیستم ... بالاخره چیزی که عوض داره گله نداره خواهر زاده ی عزیزم

بعدش هم رفتم سراغ گویشیم و به باباگ گفتم که یه کم زودتر بیاد خونه ... کار واجب باهش دارم اونم قبول کرد ... واقعا خانواده ی عزیزم رو دوست دارم ... خصوصا داییم رو که جیگر منه ... از بس این بشر آقاست. فدا مدای این پسر گل .

بعدش هم دوباره پیش طه‌ورا برگشتم ... دیدم تو فکره و حواسش به من نبود یه دونه محکم زدم پس گردنش که با اخم منو نگاه کرد و بعد آروم گفت : حیف که داییت هستش وگرنه حالت میکردم ...

منم زل زدم تو چشاش و گفتم بهتر ... خخخخ و برای جفتمون دوتا شربت سکنجبین خیار خوشگل درست کردم و نوش جان کردیم..... و رفتیم تو اتاق من تا آماده بشیم بریم بیرون

بعد از اینکه من و طه‌ورا آماده شدیم رفتیم تو اتاق مامان و بابام که دایی میثم اونجا بود در کمال تعجب دیدیم دایی میثم هنوز خوابه ... چون عادت داشت موقع خواب پیرهنشو در میاورد و فقط و بالا تنه اش ل*خ*ت بود ؛ طه‌ورا خجالت کشید و از اتاق عین جت رفت بیرون..... از کار طه‌ورا یه خنده ی ریزی کردم که دایی بیدار شد و من و دید . با چشمهای نیمه باز گفت : بله پیشده ؟

_دایی جون مگه قرار نبود باهم بریم خرید برای تولد مامان مهسا ... ؟ شما قول دادی که من و طه‌ورا رو میبری . حالا هم پاشو ...

یه دفعه ای چشاش گرد شد و پاشد نشست ...

+چی طه‌ورا؟ مگه شما دوتا آماده اید؟ محدثه عزیزم خب زودتر میگفتی که من آماده بشم که شما دوتا معطل نشید....

_اوهوع، بخاطر ما میگی یا بخاطر طه‌ورا؟

+بخاطر شماها خصوصا تو ...

همون موقع که داشت حرف میزد در رو برای طه‌ورا باز کردم و اومد تو و دقیقا انگشت اشاره ی میثم به سمت طه‌ورا موند ... (البته داییم

لباسشو پوشیده بود)

طه‌ورا شک زده گفت : شما که آماده نیستین ، دیر میشه ها . لطفا زودتر آماده شین ...

خب دیگه ما اینیم دیگه ،طهورا باید میفهمید که چقدر برای میثم ارزش داره .

داییم یه نگاه غضبناک به من کرد و گفت : بچه ها لطفا برید بیرون من لباس بیوشم تا یه ریع دیگه میام بیخشید طهورا خانم این محدثه نمیزاره من آماده بشم ...

یه خنده ی نمکی کردم و دست طهورا رو گرفتم و رفتم بیرون. طهورا گفت : چرا آخه اینقدر دایی به این مهربونی رو اذیت میکنی دختر؟ آخه تو کی آدم میشی ؟

+جااااااان !!!؟ بیخیااااااا بابا ... من و داییم عادتمونه ... جفتمون عاشق همیم و کرم میریزیم ولی بعدش از دل هم درمیاریم اون مثله داداش نداشتمه ... خیلی دوستش دارم و تنها آرزوم خوشبختیشو با بهترین و عشق ترین دوستم ...

_ان شاءالله

طهورا

با محدثه و داییش داشتیم میرفتیم پاساژی که بیشترشون یا دوست بابای محدثه بودن یا دوست دایی محدثه(آقا میثم) وایی من چقدر این مرد رو دوست دارم چقدر نازه واقعا آقااست... اصلا بهم زل نمیزنه .. انگار میدونه من از این کار بدم میاد.. فقط گاهی حس میکنم اعمالم زیر ذره بینه... و زیر چشمی حواسش به من هست... وقتی محدثه گفت : نظرت چیه ؟ از خوشحالی داشتیم بال درمیاوردم ولی وقتی یاد هوتن میفتم دنیا رو سرم آوار میشه .. آخه چرا؟ محدثه ی طفلک از دست آرمان آسایش نداره من از دست هوتن گور به گور شده... مرتیکه ی ه*و*س باز ... مطمئتم که دنبال اینکه به واسطه ی من از بابام ، مقام و موقعیتشو بگیره ... ای کاش بابای منم مته بابای محدثه بود که به حرفم یه کم گوش بده ، آخه من میخوام زندگی کنم ولی اصلا این وسط نظر تنها کسی که اهمیت نداره ، نظر منه ای خدا .. من میثم رو واقعا دوست دارم ... مطمئنم اگه بهش بگم که بابام میگه با هوتن بالاجبار ازدواج کنم نمیزاره ... اونقدر مرد هست که نذاره ...

واقعا خوشبحال محدثه که داییش اینقدر دوستش داره توی این قضیه(باباش و داییش) به محدثه حسودیم میشه ... دایی من که اصلا منو آدمم حساب نمیکنه...

داییش ماشینو نزدیک یه کافی شاپ نگه داشت و گفت : خانمها بفرمایین پایین که بریم یه چیزی بخوریم ... بفرمایید خانما.. .

محدثه از خوشحالی محکم دساشو بهم کوبید و پرید داییشو ماچ کرد و گفت : دایی جون ایشالله با طهورا جون خوشبخت بشی ... داییشو
میمیردم از گشنگی...

داییشو یه لبخند به لبش اومد و یه هووووفی کشید و گفت:خدا از دهننت بشنوه خواهر زاده ی عزیزم، خدا کنه ،من که از خدامه زودتر از این تجرد
، نجات پیدا کنمیعنی میشه؟

محدثه هم انگار منتظر این بود گفت هر وقت شما بقیه ی پول منو دادی منم بهت میگم که میشه یا نه دایی جووووون...

میثم هم در جلوی ماشینو باز کرد و سه تا تراول 50 تومنی از توش دراورد و داد دست محدثه گفت :بیا بابا ... خدانکنه کسی به تو بدهکار باشه ...
پدر طرفو در میاری تو بچه

محدثه گفت حالا شد ؛ پس وقتی رفتیم خونه بهت میگم

میثم : تازه میخوای تو خونه بهم بگی ، یا ابوالفضل ... نخییر آقا قبول نیست... تو باید الان یه ذرشو بگی

محدثه : میگم حالا ... صبور باش عزیزم ... مکه 7ماهه به دنیا اومدی ؟



خونه ، آفرین دایی حرف گوش کن خودم.

بعدش هم لپشو ماچ کرد که داییشو گفت : محدثه زشته ... یکی می بینه خوبیت نداره دختر جون

_بینن مهم نیست

داییشو سری تکون داد و گفت پیاده شید .

و باهم رفتیم اول کافی شاپ و منو محدثه هر دو بستنی شکلاتی سفارش دادیم و میثم هم آب هویج بستنی. بعد هم کوچه ی نزدیک کافی شاپ

وارد پاساژ شدیم

***محدثه ***

تو کافی شاپ تشسته بودیم و سفارشامونو نوش جون میکردیم و من همه ی حواسم به دایی میثم بود که داشت زیر زیر کی به طهورا نگاه میکرد

... به دونه محکم با کفشم زدم به ساق پاش که آخش درومد ... داشت دختر مردمو قورت میداد... جووری که طهورا نشنوه گفتم دایی جون

گشسته...؟؟؟

خوشم میومد منظورم رو سریع میگرفت

دایی چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: هاااان ؟ آره پیتزا میخوری ؟ منم دلم داره ضعف میره ... بعد هم آروم گفت : خیلی پس کی قسمت میشه

آخه ...؟؟

منم گفتم :چشارو درویش کن بچه پر رو .. من رو ناموسم حساسما.....

طهورای طفلک داشت با تعجب به کل کل های من و دایی نگاه میکرد و دهنش مته چی باز مونده بود . محکم زدم زیر فکش که فکشو جمع کنه

آخه اونم درومد به طوریکه همه برگشتن ببینن چی شده؟؟؟

منم به لبخندی زدم و رومو برگردوندم. ولی دایی میثم خیلی آروم دم گوشم گفت : چه طرز بر خورده آخه دایی جون.. دختر مردمو زدی ناقص

کردی !

+جااان ، من این وسط موندم شما دوتا هم همش از هم طرفداری میکنین. خوبه من باعث آشناییتون شدم بچه پر روها ...

جفتشون مثله اینکه یه کم خجالت کشیدن سرشونو انداختن پایین... .

و باهم منو با اعتراض صدا کردن : محدثه

منم خیلی شاد گفتم جونم ... حرف نباشه که از دستتون شاکی ام این وسط منو ادم حساب نمیکنین و فقط زیر چشمی به هم نگاه میکنین

دایی جون طهورا خانم ؛ مطمئنم شما دوتا میزنین رو دست لیلی و مجنون . فقط حواستون بهم باشه که جلوی کسی گاف ندین ... از من گفتن بود

این دفعه طهورا و میثم باهم افتادن به جون من . طهورا آرنجشو محکم کوبوند تو پهلوام و از اون ورم دایی میثم کوبوند رو پام که جیغ آرومی

زدم ایشالله دستتون بشکنه وحشیا

میثم : عزیزم چت شد ؟

_بگو چی نشد ؟ جفتون منو این وسط له کردین تازه میگین چی شد ...

بعد هم از بینشون پاشدم و رفتم اون ور نشستم . به محض اینکه نشستم یه پسره اومد پیشم و نشست .. بچه پر رو ؛ گفت : آخی ... گم نشی ... تنها نشستن که فایده نداره تو این هوای گرم ...

یه صدای مردونه از پشت اومد که : که گرمته ؟ الان خودم خنکت میکنم بعد هم دوتا بستنی رو باهم کوبوند تو صورتش . برگشتم دیدم میثاقه ... فرشته نجات من .

بعد هم یارو رو بعد از اینکه کتک مفصل نوش چون فرستادش رفت .

میثاق : تنها اومدین ؟

_ نه دایی و دوستم هم هستن .

+عه پس بریم پیش اونا ولی چرا تنها نشسته بودین؟

_از دایی دلخور بودم.

+بیاین ... بیخیال

باهم رفتیم پیش دایی و طهورا

وقتی رفتیم پیششون دایی میثم داشت منو با عصبانیت و اخم نگاه میکرد که گفت : کجا رفتی دختر ؟

_دایی جون ببخشیدا ولی اگه اشکالی نداره بعد حرف بزنینم

(مطمئن بودم که دایی بفهمه یه پسر مزاحمم شده و اینکه خودم باعث شدم ، حتما باهام دعوا میکنه ؛ اییییی ، یا خدا) اصلا نمیخواستم جلوی

میثاق و طهورا باهم حرف بزنینم نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم چون مطمئن بودم اگه بفهمه کافی شاپ رو خراب میکنه و با منم دعوا میکنه . بخاطر همین عادی جلوه دادم و به میثاق گفتم که هیچی نگه ، اونم گفت اوکی .

خداروشکر که دایی نیومد اون موقع ، اگه میومد یارو زنده نمی موند .

و حتما کارمون به کالانتری میکشید ولی میثاق موری یارو رو زد که اصلا معلوم نشد که یارو کتک خورده . دمش گرم ... اگه دیر میرسید معلوم

نبود چه اتفاقی میفتاد . میثم بهم گفت : محدثه ، چیزی شده ؟ ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

یا خدا چی بهش بگم اگه بگم آره که خون به پا میکنه و اگه بگم نه بعدا بفهمه باید خودمو بکشم تا باهام آشتی کنه بالاچاره یه نگاه التماس آمیز

به میثاق انداختم که منظورمو فهمید و گفت:میثم جون بیخیال ، چه خبرا ؟ از این طرفا؟

دایی میثم گفت :قربونت ؛ اومدیم خرید و تفریح... .

_عه خوب کاری کردی من بیشتر موقع ها اینجام در واقع هر کی گم میکنه یا میاد بیمارستان دنبالم یا اینجا... .

+جدی ؟ دمت گرم ، خب عزیزم مراقب خودت باش پس گم نشی

بعد هم یه چشمک بهم زدن و خندیدن ماهم به تبعیت از اونا خندیدیم . دایی میثم به میثاق اعتماد کامل داشت . بعد از حساب کردن که میثاق

حساب کرد و نداشت میثم حساب کنه از اونجا رفتیم سمت پاساژ ، من و طهورا جلو افتادیم و دوتا مردا هم (که در آینده مردای ما میشن ، خنخ)

پشت ما بودن و ما نزدیک یه مغازه وایسادیم و لباساشو نگاه کردیم . که میثم گفت : عزیزم میخوای؟

_اوهوم

پس بریم تو . و باهم راه افتادیم همه ی فروشنده ها فک میکردن ماها زن و شوهریم و باهم اومدیم خرید عروسی .

چه کیفی داد وقتی فردشنده گفت چقدر بهم میاین ایشالله خوشبخت بشین ... ای جونم 😊

بعد از اینکه میثاق و طهورا لباس خریدن چهارتایی رفتیم برای مامان من کادو بخریم . طهورا گفت : دستبند بخر

میثاق گفت : گردنبند

دایی میثم هم گفت دستبند خوبه

ولی نظر خودم به یه انگشتر خوشگل بود....

که آخر سر یه انگشتر طلا سفید با نگین عقیق گرفتم . که واقعا خوشگل بود وقتی اینو انتخاب کردم و گفتم همه از سلیقم خوششون اومد

مخصوصا میثاق گفت واقعا خوش سلیقه ای .

به میثم هم گفت : میثم جان تبریک میگم واقعا خواهر زاده ی خوش سلیقه ای داری ، خدا برات حفظش کنه .

داییم با لبخند و غرور گفت : بچه حلال زاده به داییش میره .. بعد هم یه چشمکی بهم زد (یعنی اینکه میثاق چشش دنبال توعه ...) .

من میخواستم پولشو حساب کنم که میثاق اومد جلو و من آروم عقب زد و گفت با میثم و طهورا برید بیرون تا پیام . دوست نداشتم اون حساب

کنه . دلیلی هم نداشتم . ولی نمیدونم چرا . منم دیگه جلوی فروشنده اصرار نکردم . به هر حال کادوی تولد مامان من بود و یا من باید حساب

میکردم یا دایی نه میثاق . داییم هم وقتی نگاه میثاق و دید منظورشو فهمید و گفت : بچه ها میثاق راست میگه بریم بیرون تا بیاد .

اصرار فایده ای نداشتم چون فقط آبروم میرفت . و نمیتونستم رو حرف دایی عزیزم جلوی غریبه حرف بزنم .

وقتی رفتیم بیرون ، میثاق هم چند لحظه بعد ما اومد . و من رو کردم بهش و گفتم : چرا نداشتم خودم حساب کنم ؟ اون کادوی مامان من بود و

خودم باید حساب میکردم نه شما .

_ شما واقعا نفهمیدین؟

+ واقعا نه . میشه بگین چرا ؟ چون من همه ی حواسم پیش انگشتر بود نه چیز دیگه .

_ شما درسته حواستون نبود ولی فروشنده دوتا پسر جوون بودن که با چشماشون داشتن شما رو میخوردن و نگاهشونو از شما و طهورا خانم

برنمیداشتن . اصلا درست نیست وقتی دوتا مرد دنبالتونن شما بخواین دست تو جیبتون بکنین .

+ من احساس نکردم . ولی به هر حال ممنونم لطفا بگین چقدر میشه؟

_ همین الان گفتم که درست نیست که دست تو جیبتون بکنین.

+ بله شنیدم ولی ببخشیدا کادوی مامان منه و این موضوع اصلا هیچ صنمی با شما نداره. دایی جون شما یه چیزی بگین.

دایی میثم گفت : محدثه راست میگه میثاق جان بگو دیگه... قربون محبتت بگو لطفا.

_ قابل نداره؛

+ لطفا بفرمایین تعارف نکنین.

_ 589 تومن .

+دایی جون با من میان لطفاً ...؟ من اینجا کار دارم .

به قسمتی که عابر بانک بود رفتم و پول رو دایی ریخت به حساب میثاق .

اصلاً دوست نداشتم به غریبه پول کادوی مامانمو بده. چون خودمون آدمای فقیری نبودیم . و این پول زیادی برام نبود

بعد از اینکه پول میثاق رو به حسابش ریختم رفتم وارد یه رستوران شدیم ساعت 3 بعدازظهر بود و من گشنه ی گشنه بودم و دلم داشت ضعف

میرفت . ما باهم رفتم سر میز نشستیم و دقیقاً میثاق روبروی من و میثم روبروی طهورا؛ وقتی گارسون اومد دایی میثم پرسید خب چی میخورین

دوستان؟

_من پیتزا پیرونی و دلستر

طهورا : منم همین

دایی میثم و میثاق هم گفتن اوکی ماهم پیرونی . و دلستر

+آقا لطفاً 4تا پیرونی و سالاد کلم و 4 تا دلستر .

_امری دیگه ندارین ؟

+نه ممنون.

بعد از اینکه گارسون رفت میثاق گفت ؛ میثم جان به موضوعی که بهت گفتم فکر کردی ؟ من عجلولما.... .

دایی میثم به نگاهی به من کرد و گفت : صبر داشته باش فعلاً ... میدونم کلا تو این جور مواقع همه عجلولن . یکیش خود من

وا اینا جلوی ما نشستن و خیلی راحت درمورد خودشون حرف میرنن چه معنی داره ؟ حالا که حرف میزنن باید بگن موضوعش چیع .. خب چیه

فضولیم گل کرده و تا نفهمم ولشون نمیکنم.

_دایی جان میشه بگین موضوع صحبتتون دقیقاً چیه ؟ ما هم اینجا نشستیم... . خودتون دوتایی نیستین که دارین خصوصی حرف میزنین... .

+عزیزم الهی ، خونه بهت میگم .

_بگو دیگه دایی اذیت نکن.

+وقتی رفتیم تو ماشین یا تو خونه بهت میگم . میثاق جان فک کنم درصد بالایی آره. ولی بازم شک دارم بذار مطمئن بشم جوابو اس میکنم .

_میثم هر کاری میکنی سریعتر ؛ خودت که وضعیتمو میدونی .

+باشه بابا .. چقدر عجولی .

من که از حرفهای اونا حسابی خسته شده بودم منم یه چشمکی به طهورا زدم که منظورمو گرفت و باهم سر صحبتو باز کردیم... اینم به تلافی

شماها ... بهشون هم موضوعشو نمیگم تا تو خماریش بمونم...

_خب طهورا جون چه خبر ،با اون موضوع چیکار کردی ؟ بالاخره جواب چی دادی بهش ؟

ما داشتیم درمورد یکی از دوستانمون به اسم نگین حرف میزدیم چون اخلاقیش شبیه پسرا بود ولی ما جوری وانمود کردیم که داریم درمورد

خواستگار طهورا حرف میزنیم که اونا هم فضولیشون وقتی حسابی گل کرد تو خماریش بمونم ... خخخخ ؛ ولی مطمئنم اگه بهدا بفهمن واویلا

... تا اینا باشن آداب صحبت با یه خانوم محترم رو یاد بگیرن .

طهورا سری تکون داد و گفت : محدثه دست رو دلم نذار که خونه خودت میدونی که من چقدر عجولم .

_آره عزیزم میدونم عجولیت زبازنده خاص و عام کلاسمون بود ...

+خب حالا میگی چیکار کنم ؟

_منم میگم درست و حسابی بهش حواب بده جوریکه اون نتونه حواب بده ... این بهترین راهه ...

من و طهورا جفتمون داشتیم از خنده می مردیم چون مردا مته بز بهمون زل زده بودن مطمئنم حس فضولیشون تحریک شده بود و میخواستن سر

در بیان .

+محدثه جونم تو چیکار میکنی ؟ باید فکر کنیم که یه حواب درست و حسابی بهشون بدیم . نباید فکر کنن که ما ببو گلابی هستیم ... باید

حالشونو بگیریم عشقولکم.

_آره باهات موافقم ؛ وقتی فکر کردم و جوابم معلوم شد بهت خبر میدم آخه نظرت برام خیلی مهمه عشقم . راستی اون دوستش چقدر جیگره

....آدم اصلا نمیخواد نگاشو برداره ...

به اینجای صحبتمون که رسید چون اونا فکر میکردن ما داریم درمورد پسری حرف میزنیم حسابی عصبانی شده بودن و صورتاشون سرخ شده

بود خداروشکر نقشم گرفت ... ایولایا... یهویی گعتم : طهورا عاشقتم . بعد باهم زدیم زیر خنده و مردا قرمز تر میشون و ما بیستر

میخندیدیم ..میثاق و میثم چهره هاشون درهم شده بودو دستاشونو مشت کرده بودن. آخی جیگرم خنک شد .

جفتشون باهم گفتن : میشه بگین دارین درمورد کی حرف میزنین ؟ جریان چیه ؟

_خونه بهتون میگم دای جون .. درضمن طهورا جان جوابشو نده تا خودم بهت بگم. خخخخ آی کیف میده خیط میشن .

+خونه نداریم همین الان زووود باش بگو.

بعد هم صداشو کمی بلند کرد و گفت : زود باش بگو .

_دای جون اینجا جاش نیست ، یا تو ماشین میگم یا تو خونه... . ببخشیدا ولی الان من نمیتونم بگم .

داییم با یه نگاه عصبانی بهم فهموند که رفتیم خونه حالمو میگیره . خخخ ؛ اگه قراد به حالگیری باشه که من قشنگ حالشونو گرفتیم و بعد هم به

دای گفتم : بذارین بینم اصلا میتونم بگم یا نه؟! هاهاهاهاااا... .

_محدثه

+جونم دای جون چشم ... بعد هم یه چشمک به طهورا زدم و اونم متقابلا چشمکی بهم زد و آروم دم گوشم گفت : اگه احتیاج به کمک داشتی

من هستم آجی مهربونم ... ولی حال کردم که حالشونو گرفتیم... دمت گرم

_فداااات عشقم ... مخلص شما.

دای جون بیتزامون چی شد پس من که دیگه طاقت ندارم

همون موقع میثاق گفت : الان میارن

چند لحظه بعد بیتزاهارو آوردن و من نگاه های میثاق رو خودم و نگاه های میثم رو طهورا حس میکردم. خیلی تابلو بودن بخاطر همین گفتیم :

ببخشیدا ولی میشه بهمون زل نزنین ... ما خوشمون نیاد مگه نه طهورا ؟

طهورا هم با يه حالت ناراحتی گفت : بله

جفتشون به هم نگاه کردن و بعد شرشون و انداختن پایین و غذاشون رو خوردن .

بعد هم به اصرار من و طهورا قرار شد پول پیتزا ، دونگی باشه

من و طهورا پول گذاشتیم رو هم و دادیم به دایی من ولی باز اونا قبول نکردن و گفتن خجالت بکشین و کارتون بسیار زشته ما هم دوباره

مولامون رو برداشتیم و رفتیم تو ماشین دایی میثم نشستیم تا اونا هم اومدن . میثم و میثاق با هم روب*و*سی کردن و بعد از هم خداحافظی


کردن و میثم سوار ماشین شد . طهورا گوشیش اس اومد از طرف مامانش بود که نوشته بود : "سلام عزیزم زود بیا خونه شب مهمون داریم "

بعدشم هم زنگ خورد از طرف باباش بود که گفت زود بیاد خونه . اونم ناراحت شد . به دایی میثم هم گفت لطفا منو پیاده کنین برم خونه که داییم

قبول نکرد و تا دم خونشون رسوندش. وقتی اون رفت وسطای راه تو ترافیک بودیم که دایی میثم کلافه برگشت سمت من گفت : محدثه ؟

_ جونم دایی جون ؟؟؟؟

+محدثه تو رستوران با طهورا درمورد چی حرف میزدین ؟ درمورد کی بود که گفتی خیلی جیگره ؟ به کی گفتی عشقم ؟

_ دایی جون منظور تون چیه ؟ یعنی میخواین بگین


+محدثه من بهت اطمینان و اعتماد کامل دارم فقط میخوام از زبون خودت بشنوم ولی مطمئنم تو به من راستشو میگی ، مگه نه؟؟؟

_ دایی جون ، من تا حالا چیزی رو از تون پنهون نکردم و نخواهم کرد . یه موضوع خصوصی بین من و طهورا بود ببخشید.

+محدثه، طهورا دوست پسر داره و تو هم باشی در ارتباطی ؟؟؟؟

واقعا تعجب کرده بودم ای وای ...

_ نخیر دایی ، نه من نه طهورا اهل این حرفا نیستیم شما اول جواب سوال منو بدین بعد من بهتون میگم . چون تو رستوران هم اول من

سوال پرسیدم و شما ممو پیچوندین .

+محدثه اول جواب منو بده تا بهت بگم فقط نگو که طهورا دوست پسر داره و باهانش در ارتباطه ... از تو مطمئنم نمیتونی داشته باشی چون خودم

حواسم بهت هست . ولی اونو نمیدونم. پس جواب منو بده ... و منو عصبانی نکن .

_به دایی گفتم شما دارین اشتباه میکنین.

+که من اشتباه میکنم محدثه؟ نکنه به بهونه ی کلاس زبان میرید پیش دوست پسر طهورا خانم؟ هاااان؟؟؟

با گریه گفتم: دایی... دایی میثم ... واقعا که خیلی بی معرفتی . و دیگه هیچی نگفتم و تا آخر هرچی گفت بگو جریان چیه منم ساکت شده بودم دایی میثم میدونست هر وقت من خیلی ناراحتم فقط گریه میکنم و با هیشکی حرف نمیزدم بجز دایی میثم ولی ایندفعه فرق میکرد من از دست خودش ناراحت بودم که بهم تهمت زد ... ساعت 5 و نیم بود که رسیدیم خونه ، مته همیشه مامان بابام خونه نبودن بخاطر همین رفتم تو اتاقم و در رو بستم و پشت در نشستم به گریه کردن ... اونقدر گریه کرده بودم که دیگه صدام در نمیومد ... دایی میثم هم عصبانی بود و باهام حرف نمیزد بعد از گریه رفتم لباسامو عوض کردم و رو تخت خوابیدم دایی میثم تو این دو روزه عوض شده . خیلی پکره و دیگه از اون دایی شاد خبری نیست... همینجوری که رو تخت دراز کشیده بودم خوابم برد . که کاب*و*س(آرمان و میدیدم که مسته و به طرفم حمله کرده منم فقط جیغ میزدم و کمک میخواستم و گریه میکردم که آرمان آتش روشن کرد و به بدن من انداخت . و من داشتم میسوختم و هیچ کمکی نداشتم . که داد میزدم آرمان لعنتی ازت متنفرم... و اونم مستانه میخندید .) بعدش احساس کردم که دستی داره گونمو نوازش میکنه از ترس اینکه آرمان باشه داد زدم آرمان لعنتی دستتو بردار ...

دایی میثم با یه حالت ناراحتی و بغضی که تو گلوش بود گفت : محدثه جون منم میثم ... تترس خوشگلم... من معذرت میخوام عزیزم ببخشید زود قضاوت کردم طهورا زنگ زد و باهات کار داشت منم بهش گفتم تو خوابی ؛اونم گفت آقا میثم لدفن محدثه رو دعوا نکنین من و محدثه درمورد یکی از دوستانمون به اسم نگین حرف میزدیم که همش باهامون شوخی میکنه جریان خواستگاری هم نگین مسخره بازی دراورده بود و از محدثه خواستگاری کرده بود . و گفت اون کسی هم که گفتم خیلی جیگره دوستمون تو کلاس زبانه... و اصلا پسری در کار نبود و ما میخواستیم شماها رو اذیت کنیم . لدفن محدثه رو دعوا نکنید ... تقصیر منم بود . ببخشید

محدثه جون منو ببخش ... من معذرت میخوام ... لعنت بر من که اینقدر ناراحتت کردم . خدا منو بکشه که دلتو شکوندم داییم بعدش پاشد رفت و صداشو میشنیدم که داره خودشو سرزنش میکنه و گریه میکنه... بمیرم براش اینقدر بچم دل رحمه رفتم پیشش و بغلم کرد و گفت منو ببشیدی ؟

_اوهوم دایی جون ؛ فدای سرت ؛ حالا بگو میثاق تو رستوران چی گفت؟؟؟ بگو دیگه دایی جون

+میخواه بیاد خواستگاریت ولی من فعلا قبول نکردم میخوام بیشتر بشناسمش امروز هم من بهش گفته بودم بیاد ؛ ببخشید محدثه جونم که من باعث شدم ک

حرفشو قطع کردم و گفتم اکشال نداله دایی جونم فدااااا ، بعد هم گوشو ماچ کردم و رفتم تو اتاقم تا هدیه ی مامانو کادو کنم که دایی میثم با یه جعبه کادو شده اومد سمتم و گفت محدثه این به جبران کار اشتباهم ... قبول کن .

منم گفتم : گفتم که بیخیال دایی جونم من . دیگه حرفش هم نزن .

+حالا کادوتو باز کن ببین خوشت میاد ؟

_سریع کادومو باز کردم ؛ وایای

_وای دایی جون ، عالییه ؛ قربونت دایی عزیزم ، عاشقتم ...

یه گردنبند طلا که اسمم روش حک شده بود خیلی ریز و ناز بود . خیلی خوشحالم کرد ، همیشه همینجوری بود نمیداشت تو دلم چیزی بمونه هر وقت ناراحتم میکرد که خیلی کم پیش میومد ناراحتم کنه ولی وقتی از دستش عصبانی و ناراحت بودم یه جوری از دلم درمیاورد به شب نکشید که کارشو فراموش کردم.

بعدش که گردنبند و انداخت گردنم حسابی قلقلکم داد و گفت : که میخواستی مارو اذیت کنین دیگه ؟ آره؟؟؟ پس بگیر که اومد ...

اونقدر قلقلکم داد و منم جیغ زدم که جفتمون از حال رفتیم . و همونجا رو سرامیک دراز کشیدیم و من نفس نفس میزدم و اونم میگفت : ادب شدی یا نه ؟

نفس نفس زنان گفتم :دایی ... هه... هه.... نوبت...تلافی .. هه...منم... میرسه ... صب کن هه...هه...

+خخخخ؛نمیتونی بچه ... با بررگتر از خودت در نیافت که وا میدی ...

به نفس عمیق کشیدم و گفتم : حالا می بینیم ...

+ببینیم ؛ محدثه من به میثاق چی بگم ؟

_یعنی چی چی بگی؟

+یعنی از من تورو خداستگاری کرده و الاثم منتظر جواب ، محدثه من تحقیق کردم خیلی آدم درست و حسابیه .. تو این دو روز هم بخاطر این پکر بودم که دیگه وقتی پیام تو خونه تو رو نمی بینم روانیم میکنه... من با عموش هم دوست بودم دوست جون بودیم ولی وقتی شکست خورد گوشه گیر شد و همه چیز و همه کس رو تعطیل کرد . من خیلی سعی کردم برم سمتش ولی نداشت . و منو پس زد من یه سال تمام میرفتم پیشش و باهاش حرف میزدم ولی اون بدون اینکه بهم بگه منو گذاشت و رفت خارج... خیلی اوضاعش بد بود محدثه اینو بدون هیچ وقت با غیرت و غرور یه مرد بازی نکن.... جزو خط قرمزاست ... نامزد عموی میثاق بهش خیانت کرد و عموش به اسم علی ؛ خورد شد... بد شکستش محدثه نظرت چیه ؟ موافقی ؟

_چی بگم دایی من که درست حسابی نمیشناسمش ... بعدشم مامان و بابام و شما ...

حرفمو قطع کرد و گفت : تو دوشش داری یا نه ؟ پسر خوبی .. نظر خودت چیه ؟

_نمیدونم دایی جون بذارین فک کنم

+باشع عزیزم فکر کن ولی عاقلانه جواب بده از هیچی هم نترس . من پشتتم .

_مرسی ؛ تو بهترین دایی دنیایی

ایشالله با طهورا خانم خوشبخت بشی

+راستی محدثه طهورا چش بود که اونجوری گریه میکرد ؟

_دایی جون ازم نخواید .. خواهش میکنم نمیخوام اذیت بشین.

+محدثه بگو چیشده ؟ منو نمیخواد؟ آره ؟

_نه دایی ، بحث این حرفا نیس ، قضیه سر باباشه که میخواد به زود بدتش به پسر صاحب شرکت ... ولی خود طهورا اینو نمیخواد آخر هفته

قراره برن خواستگاریش و اونم به اجبار باباش باید جواب + به پسر بده

+پس بگو چرا اینقدر ناراحت بود ؛ پسر اونو میخواد؟

_نه دایی ، پسر اسمش هوتن ، طهورا میگه هوتن دنبال پول بابامه نه خود من.... اینو بگم یه پست به تمام معناست ... همین . به زود میخواد با

طهورا ازدواج کنه

+من باید با باباش حرف بزنم ...

_ نه دایی باید بریم خواستگاری بعد اگه گفتن نه اونوقت ... الان اگه شما بگی ممکنه باباش طهورا رو بزنه یا اذیتش کنه .

+راست میگی ... پس فرداشب باید بریم خواستگاریش ... من هرجوری شده باید طهورا رو به دست بیارم ... نظر خود طهورا چیه ؟ منم نمیخواد ؟

_دایی جون ... جواب قطعی نداد ولی فک کنم نظرش مثبته

بعد از اینکه با دایی حرف زدم رفتم نشستیم سر درسام ... اووووووف ... خسته شدم بابا.. این کنکورم فقط ذره ذره جون آدمو می گیره بابا 15

ساله میخوان کنکور رو بردارن خب بردارید دیگه آدمو دق میدین رفتم سراغ روانشناسی عزیزم که دوسش دارم و قراره روانشناس بشم و

نصف فامیلو درمان کنم . 😊😊😊😊

دوساعت تمام سر روانشناسی بودم و درس میخوندم و تست میزدم بعدش دیگه مخم ترکید و پاشدم رفت تو حال تا به چیزی بخورم ...

اوه اوه سه روزه حموم نرفتم ... سریع حولمو برداشتم و دویدم حموم .. بعد از یه آب گرم حسابی که خستگیمو دراورد زود پریدم بیرون و

لباسامو پوشیدم و برای خودم چایی دم کردم و با شیرینهای تولد مامان خوردم 😊 □ ... دیدم دایی میثم خوابه رفتم یه لیوان آب سرد برداشتم و

ریختم رو سینه ی ل*خ*تش ... خخخخ

یهویی چنان جیغی زد که هم خندم گرفت و هم ترسیدم . آهااان بالاخره تلافی کردم کارشو... تا این باشه منو اذیت نکنه و اشکمو درنیاره من

بخشیده بودمش ولی باید تلافیم میکردم که دیگه از این کارا نکنه آقربون خودم ... 😊

دایی میثم تا چشمش بهم افتاد اول با اخم نگام کرد ولی هیچی نگفت ... بعدش اخماشو باز کرد و حالت فکر گرفت و گفت : تلافی کارم بود

درسته ؟

_آفرین دایی جون درست حدس زدی ، 100 امتیاز . بعدش میخواستم در برم که نشد و تو یه حرکت منو گرفت و با یه دستش منو نگه داشته

بود با یه دست دیگش پارچ آب که تازه آب کرده بودم رو رو سرم خالی کرد و گفت چیزی که عوض داره گله نداره بعد در یه حرکت : من دستامو

از تو دستاش بیرون کشیدم و یه دونه ضربه خوشگله که معلم ورزشمون برای مواقع اضطراری یادم داده بود زدم تو پهلوش و در رفتم به سمت

حیاط . اونم دنبالم اوند که من شلنگ رو برداشتم و شیر آب رو باز کردم و تا جایی که تونستم خیسش کردم . 😊😊 داشتیم آب بازی میکردیم

که مامانم اومد داخل و چون من میخواستم به دایی آب بیاشم داییم جاخالی داد و این موهبت خوشگل نصیب مامانم شد . مامانم مونده بود چی

بگه طفلک بعد با دایی افتادن دنبال و شلنگ رو گرفتن و منو گرفتن و انداختن تو استخر . منم برای اینکه حرصشون بیشتر دراد شنا کردم و رفتم اون ور و سریع رفتم تو خونه و در رو از پشت قفل کردم و کلیدم گذاشتم توش باشه ... خخخ ؛ هی اونا میگفتن مگه دستمون بهت نرسه محدثه ... فک کنم نیم ساعت همینجوری گذشت که دیگه خسته شدن و نشستن بابام که اومد دید خودش موضوع رو فهمید و بلند بلند میخندید .. بعد گفت : آفرین دخترم .. تا شماها باشین دختر گلمو اذیت نکنین ... سریع در رو باز کردم که دیگه اونو خیس نکنن و باز اون دوتا موندن پشت در بعدشم دیدم یه کم هوا میخواد بارون بگیره در رو باز کردم ولی خودم رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم ؛ بابام هم طبق معمول خواب بود ... آخ که چقدر خوش گذشت ... خدایا شکر ... مامان و داییم حسابی عصبانی بودن اگه فقط منو میدیدن خونم حلال میشد بعد از اینکه اونا آروم شدن و یه چند ساعتی گذشت من رفتم تو آشپزخونه و کیک تولد مامان رو آماده کردم و چایی هم دم کردم و شربتیم درست کردم فقط مونده بود غذا ... که قرار بود خورش کرفس بذارم ... تنبیه کارم ... ای نامردا ... خودشون راحت دارن تی وی می بینن من بدبخت باید هم غذا درست کنم و هم خونه رو تمیز کنم ... غدام عاااالی شده بود خونه رو هم سریع جارو کردم و دستمال کشیدم و بعد از اینکه شامم رو با خانواده ی گرام خوردم پای تی وی خوابم برد که احساس کردم تو هوا معلقم چشامو باز کردم دیدم دایی مهربونم داره منو میبره به سمت تختم .. خوشبحال اون زنی که دایی من قراره شوورش بشه ... ای درد نگیری ایشالله ... آخه چقدر این بشر مهربونه آرمان الهی فدائش بشه . خخخ منو گذاشت رو تختم و خودشم رو کاناپه خوابید طفلک ... باید یه فکری براش بکنم

صبح با نور خورشید تو چشمم بیدار شدم . اه این خورشیدم نمیذاره آدم بخوابه ... صاف تو چشم آدمه ... عقده ای بدبخت ساعت 10 و نیم بود و مامانم تا شب خونه نمیومد و با بابام بیرون بودن (البته بعد از سرکارشون ☺) یعنی از ساعت 6 میرفتن بیرون و تا ساعت 9 که من چیزا رو آماده کنم خونه نمیومدن . بعد از اینکه صبحونه خوردم یه کم هم درس خوندم رفتم سراغ کارا . من بیچاره هم دست تنها هم شام درست کردم هم گردگیری کردم دایی میثم هم مهمون هارو دعوت کرد . واقعا طفلک خسته شد . امروز سه شنبه بود و به اصرار دایی من زنگ زدم به طهورا تا اونم بیاد اونم قبول کرد . داییم میخواست تو تولد مامانم از طهورا جواب بگیره ... از دست این دایی ما ساعت 3 و نیم بعد از ظهر رفتم سراغ ناهار و یه ناهار اساسی با دایی خوردیم بعدش هم یه کیک دیگه با دایی رفتیم خریدیم و دایی میثم هم رفت دوش گرفت و اومد . _ آخ که چقدر خسته شدم؛ دایی جون میشه منو ماساژ بدی ؟ کمرم درد گرفته .

+بیا رو تخت بخواب ... محدثه چیزی؟؟

_ نه نه دایی...

ای بابا این داییم چرا اینقدر پر روعه ؟ حالا به فرض من باشم این چرا باید بگه؟ نمیدونه من روم نمیشع

+منظورم اینکه خسته شدی کمر درد داری؟ شکمت هم درد میکنه؟

_ اوهوم ☹️☹️

بیا برو بخواب دیگه ؛ بقیه کارا رو من میکنم تو دیگه نمیخواد کار کنی خسته شدی برو بخواب . اگه تونستی یه دوش بگیر بیا یه چایی نبات بخور
بهتر میشی .

_باشه دایی جونم ☺️☺️

رفتم یه دوش آب گرم گرفتم و اومدم و اومدم دیدم دایی جونم برام چایی نبات با دارچین گذاشته ... وقتی خوردم اروم شدم خستگیم در رفت.
آخیش دایی خدا خیرت بده سریع یه تونیک بلند آستین دار بنفش که روش عکس کیتی بود پوشیدم و یه شلوار لی سورمه ای پوشیدم و
روسری خوشگل هم سرم کردم چادر خوشگل بنفش و طوسی هم سرم کردم ساعت یه ربع به هفت بود که مامان جون (مامان مامان) با خالم
و شوهر خاله اومدن ... اوه اوه کادوهاشونو ... بعد از چاق سلامتی رفتم چایی ریختم و آوردم که مامان جون گفت : ایشالله چایی عروسیت نوه ی
خوشگلم...

از خجالت سرخ شدم ... اونا هم بلند خندیدن و دایی میثم بهم یه چشمک زد و ریز خندید... خالم گفت :میثم جون چقدر عالی میشه که
عروسیاتون باهم باشه ... عالی میشه...
4U Roman4u.ir

دایی میثم که برق خوشحالی از تو چشاش بود گفت :ان شاءالله ... من از خدامه... .

همگی باهم گفتن : ایشالله

نیم ساعت بعد هم طهورا اومد . واقعا ناز شده بود . اونم یه تونیک سبز رنگ پوشیده بود که اسمش روش بود با یه شلوار مشکی و روسری آبی و

سبز و یه چادر سبز و طوسی پوشیده بود. وقتی اومد خالم زیر زیرکی به مامان جون گفت : ماشالله... چقدر نازه ... چقدر به میثم هم میاد

مامان جون هم گفت : آره ... باهم ست کردن ...

دایی میثم هم تپیش با طهورا ست شده بود . پیرهن سبز و کت سورمه ای؛ واقعا به هم میومدن ... ایشالله باهم ازدواج کنن و خوشبخت بشن ...

من داشتم برای طهورا شربت می ریختم که میثم اومد گفت محدثه یه خواهش ازت بکنم؟

_چی دایی جون ... بگین؟

+میشه طهورا رو ببری تو اتاقت بعد اونجا ازش درمورد من پرسی؟

_باشه دایی خوشگل و عجولم

بعداز اینکه شربت رو دادم طهورا و اونم خورد بردمش تو اتاقت و ازش درمورد دایی خوشگلم پرسیدم .

اونم با کلی ناز بالاخره جواب داد بله و گفت : هوتن تصادف کرده و حافظشو از دست داده و فعلا تا 7 یا 8 ماه نمیتونه کاری بکنه ... قدرت

تکلمشم از دست داده . بابام هم دیگه گفت نمیدارم باهانش ازدواج کنی.

از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم خداروشکر بالاخره دعاهام مستجاب شد وقتی طهورا این حرفو گفت من جیغ کشیدم طهورا سریع زد تو

دهنم و گفت : خواهشا ساکت شو الان داییت میفهمه ... میخوام یه کم برائش ناز کنم بعد جواب بدم تو هم بگو من گفتم میخوام فکر کنم آخه

چندتا خواستگار دارم ...

با طهورا از اتاقت رفتیم بیرون دایی میثم به بهونه ی اینکه چنگال و چاقو کجاس منو کشوند تو آسپزخونه که یادم افتاد برای چی منو کشونده

اینجا درحالیکه من وسایلا رو آماده کرده بودم . دایی میثم با یه صدای آرومی گفت : از اول تعریف کن ببینم چی شد ؟ بدو بدو که دیگه طاقت

ندارم .

منم کمی من و من کردم و گفتم : راستش دایی گفته میخوام فکر کنم آخه چندتا خواستگار داره ... بخاطر همین ...

داییم یه حالت ناراحتی به خودش گرفت.

⊗~> دایی میثم ؛ خخخخ ، واقعا دلم برائش سوخت . بخاطر همین سریع رفتم پیش طهورا و گفتم : طهورا ایشالله بمیری ...

+چرا آخه ؟ مگه چیکار کردم ؟

_داییم رو ناراحت کردی .. من طاقت ندارم بهش میگم شب تولد مامانم طاقت ناراحتیش رو ندارم طفلک عذاب میکشه با دلش بازی نکن

گ*ن*ا*ه داره طهورا.....

طهورا هم گفت راست میگی من میخواستم تلافی ناراحتی تورو سرش بیارم ولی خیله حب دلم نیامد برو بهش بگو اوکی وقتی میخواستی

بگی خودمو صدا کن میخوام عکس العملشو ببینم....

_بچه پر رو ، باشه ...

با دو رفتم پیش دایی میثم؛ اون که برق خوشحالی رو تو چشم دید با حالت غم گفت : چی شده که کبکت خروس میخونه ؟

_ آخه با طهورا حرف زدم ...

+خب ... خب طهورا چی گفت ؟

یه کم صدامو جوری که طهورا بشنوه صداش کردم و وقتی فهمیدم پشت در ایستاده بوده (ای ناقلا) گفتم : طهورا گفته من حرفی ندارم .

_داییم از شدت خوشحالی تو پوستش نمی گنجید . خیلی خوشحال بود ... از خوشحالی همه رو بجز طهورا ب*و*س کرد

😊😊😊😊😊 عزیزم بچم خوشحال شد .

رفتم مامان جون و خاله رو کشوندم تو اتاق و بهشون گفتم : من آدم مورد نظر دایی رو پیدا کردم باید قرار خواستگاری بذاریم ... مامان جون و

خاله خیلی خوشحال شدن خصوصا موقعی که فهمیدن این آدم طهوراس چون مامان جون واقعا طهورا رو اندازه ی من دوست داشت و میگفت

تو هم جای نوه ی خودم .

بعدش مامان جون شماره و آدرس خونه طهورا رو ازم گرفت و گفت قرار شد فردا عصر زنگ بزنه خونشون و قرار خواستگاری بذاره دایی که

مته بچه ها بالا و پایین می پرید و خیلی خوشحال بود

*دایی میثم *

هممون خیلی خوشحال بودیم که تلفن زنگ زد . من رفتم تلفنو برداشتم.....

_بله بفرمایین

.....+

_بله ،بله ... خواهرم و شوهر خواهرمن..چیشده؟

.....+

_کی ؟ کجا؟؟ الان خودمو میرسونم.

.....+

_باشه ممنون از خبرتون .

....+

_کدوم بیمارستان؟

....+

_بله بلام باشه ... تا نیم ساعت دیگه میایم ...

وای خدا چجوری این خبر و به محدثه بگم... ای خدا ... این بچه سکنه میکنه... وایی خدا نه...

محدثه رنگش مته گچ سفید شده بود و با ترس داشت نگام میکرد . خودمم دست کمی ازش نداشتم . طهورا هم طفلکی محدثه رو بغل کرده بود

و کمرشو نوازش میکرد ... چقدر دختر مهربونیه ... موقعیتو درک میکنه... آفرین بهش ...

محدثه سریع گفت : دایی ... چیشده... مامان و بابام چشون شده؟ دایی میشم

_محدثه جون ... نگران نباش عزیزم...هیچی نشده و فقط مامان و بابات تصادف کردن و مامانت دستش شکسته و بابات هم پاش ... چیز

خاصی نیست ...

+هاااااا... بابای نازنینم ... مامان خوشگل و مهربونم ... الان گوشه ی بیمارستانن ؟ اونوقت چیزی نیست ... ؟

همه ی اینا رو با داد میگفت و گریه میکرد ... به طهورا اشاره کردم که یه لیوان آب قند بیاره تا من باهش حرف بزنم ... اون طفلک هم خیلی

ناراحت بود . اصلا با هیشکی حرف نمیزد .

رفتم پیش محدثه و کمی آرومش کردم و بهش لیوان آب قند رو دادم آروم آروم بخوره ...

مامان و مهتاب هم شکه شده بودن و مامانم میزد تو سر و کله اش و گریه میکرد و میگفت:خدایا خودت ختم به خیر کن ؛ دختر گلم و پسر عزیزمو

ازمون نگیر ... ایشالله حالشون خوب بشه... مهتاب هم هی به مامان جون میگفت: آروم باش مامان ... وضع محدثه رو نگاه کن.... تو اینجوری

کنی بدتر میشه...

واقعا خیلی بد بود ... شوهر مهتاب هم (کاظم) اونم خیلی ناراحت بود . طهورا ، محدثه رو برداشت برد تو اتاقش تا آمادش کنه و بریم

بیمارستان...

من اصلا نمی فهمیدم چجوری تا بیمارستان رانندگی کردم ... خودم از همه حال بدتر بود .. اصلا طاقت گریه محدثه رو نداشتم ولی این همش تو ماشین گریه میکرد و هی دماغشو بالا میکشید که بدجوری رفته بود رو مخم ...

سریع ماشینو پارک کردم و رفتیم تو بیمارستان ...

همون بیمارستانی بود که میثاق توش کار میکرد.... ما داشتیم میرفتیم به سمت پذیرش که بپرسیم که مطهره و محمد کجان که خوددیم به میثاق

....

_بخشید میثاق جون .. اصلا حواسم نبود معذرت میخوام

+خواهش میکنم ... چیزی شده با این عجله کجا می رفتید؟

_اره ، مامان بابای محدثه تصادف کردن و تو این بیمارستان....

+واقعا؟ نج ... بذار من الان میرم پیششون بینمشون....

_مرسی داداش ...

خانم بیخشید خانم.... محمد آریا و مطهره مهدویان رو آوردن اینجا ... کجان؟

+شما؟

_من برادرشم و اینم دخترشونه... میتونیم بینمیش؟

+راهروی سمت چپ ... اتاق 217 تخت سمت راست ..

تا پرستاره اینو گفت محدثه با دو رفت و منم پشتش دویدم اصلا حواسم نبود که طهورا هم باهامونه و باید مراقبش باشم ... محدثه تا

خودشو رسوند زد زیر گریه ولی خداروشکر آسیب جدی ندیده بودن ما که رفتیم میثاق هم اومد پیشمون و اونا رو دید به من گفت : میتونم

باهات حرف بزنم؟

+اره بگو .. چی میخوای بگی؟

_خصوصی...

رفتیم بیرون از اتاق و یه گوشه ی راهرو وایسادیم و اون شروع کرد ...

_میشم جون بابای محدثه ... سریع نیاز به عمل داره تا زنده بمونه ولی مامان محدثه حالش بهتره فقط باید دستشو گچ بگیریم...

_اره .. اره... چیکار باید بکنم؟

+برو حسابداری ... امیدوارم جفتشون مته قبل حالشون خوب بشه

_ان شاءالله ... این دختر به اینا خیلی وابسته اس... توروخدا میثاق نذار بلایی سرشون بیاد .. محدثه دق میکنه ..

+ان شاءالله.. امیدت به خدا باشه داداش..

اینو گفت و رفت ...

منم سریع رفتیم حسابداری و پولو ریختم به حساب و برگشتم پیش محدثه که داشت با مطهره صحبت میکرد... دلم براش داشت آتیش میگرفت

سریع کارای حسابداری رو کردم و رفتم به میثاق خبر دادم . اونم رفت پیش چندتا از همکاراش و چیزی بهشون گفت که اونا هم سریع دست به

کار شدن و محمد رو بردن اتاق عمل ... 3 ساعت پشت در اتاق عمل با محدثه منتظر بودیممن هم دعا میکردم و هم محدثه رو اروم میکردم

.... محدثه از بس گریه کرده بود و راضی نشده بود هیچی بخوره غش کرد و بستری شد و بهش سرم زدن ...فک کنم یه پنج ساعتی بود که

چیزی نخورده بود و هم شک این تصادف و هم کار زیاد ...از حال رفت خواهر زاده ی گلم. بمیرم براش... طهورا هم باباش و داداشش اومدن

بیمارستان و منو دلداری میدادن و دعا میکردند... بعد از نیم ساعت که از عمل میگذشت دکتر اومد بیرون ... و بعدش محمد رو آوردن بیرون ...

بیهوش رو تخت افتاده بود ... به سرعت خودمو به دکتر رسوندم و گفتم : دکتر .. حالش چطوره؟ خوب میشه؟؟؟ نتیجه عملتون چی میشه ؟

+ شکر خدا ... ما همه ی تلاشمون رو کردیم ... اونم مقاومت بدنش خوبه ... ان شاءالله حالش بهتر هم میشه... فقط دعا یادتون نره ... ممکنه یه

دو روز بیهوش باشه . ولی بعدش حتما بیهوش میاد و بهتر میشه ...

_خداروشکر دکتر ... ممنون ... ایشالله هر چی از خدا میخوای خدا بهت بده ...

+من عددی نبودم ... خواست اون بالایی بود... برید از اون تشکر کنین ...

_به هر حال ممنونم دکتر ...

نمیدونم چجوری تا اتاق محدثه رسیدم و این خبر خوب رو بهش دادم ... وقتی بهش گفتم خیلی خوشحال شد و میخواست سرم رو از دستش بکنه که یه کم دعواش کردم . و گفتم هر وقت سرمت تموم شد باهم میریم ... نمیخواستم دعواش کنم ولی لازم بود ... البته خودم ناراحت شدم ولی چون خیلی وقت بود چیزی نخورده بود ممکن بود بلایی سرش بیاد . میدونستم دل تو دلش نیست که بره پیش مامان و باباش ولی حال خودش تعریفی نداشت . و باید این سرم رو بهش وصل میکردن و گرنه دوباره غش میکرد

☆ محدثه ☆

پشت در اتاق عمل منتظر بودم که یهویی سرم گیج رفت و چشمام دیگه هیچ جا رو ندید و پخش زمین شدم ... فقط یه صدای داد شنیدم که گفت : سریع بهش سرم وصل کنین ... وقتی بهوش اومدم دوست میثاق اومد تو سرمم آمپول زد و گفت : عزیزم مراقب خودت باش اینو گفت و رفت ...

چند دقیقه بعد دایی میثم با خوشحالی اومد تو اتاقم و گفت : مژده .. بابات حالش خوب میشه .. فقط الان بیهوشه و گرنه خوب خوب میشه ... الانم تو بخشه ...

میخواستم سرم رو تو دستم پاره کنم که دایی میثم اخماش رفت تو هم و دعوا کرد . و گفت : بخدا اگه در بیاری دیگه اسمتو نیارم ... وقتی سرمت تموم شد دوتایی باهم میریم ...

دل تو دلم نبود زودتر بابای مهربونمو ببینم دلم برات حسابی تنگ شده بود ... وای خدایا شکرررررت ...

خواهی بودم و به دایی میثم نگاه میکردم ولی فکرم پیش مامان و بابا و طهورا و میثاق بود ... اصلا قراره چی بشه ... حالا با این وضع مامان و بابا که نمیتونیم برای خواستگاری از طهورا بریم ... میثاق هم فعلا هی بیکار میشه میاد پیش من و همشم میگه : چطوری عزیزم؟ این کار و زندگی نداره؟؟ دکتر اینقدر بیکار ... البته پرستار القایی بودا ولی نمیدونم این یکی چرا این مدلیه ...! دایی میثم رفت و منو اونو تنها گذاشت ؛ قشنگ تابلو بود باهم هماهنگن ... چون تا میثم رفت به ثانیه نشید میثاق اومد ... اوووو کی حوصله ی اینو داره ... این سرم لعنتی هم تموم نمیشه زودتر برم ، صب کن ببینم درجه ی سرم رو خیلی کم کرده این آقا میثاق ... اینجوریاس ... پس منم بدم ... حالا که اینجوریه ... منم خوابم میاد ...

{بابا محدثه نکن این کار رو با پسر مردم ، گ*ن*ه داره ! بعدا شوهرت بشه تلافیشو در میاره ها اگه بفهمه ... از من گفتن بود ...

_وج وج عزیزم به فرضم این شوهرم بشه خب ... نمیذارم بفهمه ... تو هم نمیتونی فضولی کنی ... دایی میثم هم فک میکنه من خوابم

از من گفتن بود محدثه جونم ... بخاطر خودت میگم ...

باشه عشقم ... به سلامت ...

این وجدانم تا بیکار میشه هی میگه این کارو بکن اون کارو نکن.. بیخی باوو... کی حوصله داره به حرف این گوش بده ...

آهان اینو یادم رفت... خواب بودم که میثاق و میثم باهم بیج بیج کردن و میثم خندید و گفت : مبارکه داداشی ...

اونم گفت : ممنون.. قسمت خودت ...

بعد هم اومد سمت سرم منو اون پیچو پیچوند و درجه اش رو کم کرد ... من میفهمیدم آخه تابستون پارسال دوره ی کمک های اولیه دیدم ...

بیمارستانم رفتم .. خیلی عالی بود... ولی اون درجه رو دور گذاشته بودن که دستم نرسه... مطمئنم اینم کار میثاقه ... بذار زنش بشم اونوقت

حال گیری اساسی... دارم برایش جوجه فسقلی رو ...

بعدش میثاق چند دقیقه وایساد و نگام میکرد ؛ دید من بیدار نمیشم رفت ... سنگین نگاهش داشت منو ذوب میکرد ... اصلا طاقت سنگینی

نگاهشو نداشتم وقتی دیدم در بسته شد چشامو باز کردم و نشستم ... همینجوری تو فکر قضیه ازدواج طهورا و میثم بودم که باز میثاق خان

تشریف آورد با یه لحن شوخی گفت : چه عجب بیدار شدی خانم کوچولوی...

بقیه حرفشو چرا خورد ... مطمئنم میخواست بگه خانم کوچولوی من ... یا یه چیزی مته این...

گفتم : تنها کاری که آدم میتونه این جور وقتا انجام بده اینه که بخوابه ... اون وقت سریعتر میگذره ولی اگه سرم حالت عادی باشه نه اینکه

کسی کمش کنه... .

حرف آخرمو منظور دار گفتم اونم فهمید و یه لبخند رو لبش اومد و گفت : خوشگل خانم این جور چیزا رو هم بلده ؟

_بله پس چی... . یه مدت دوره کمک های اولیه رو با نمره ی بالا پاس کردم حضرت اقا ..

_پس خوش به حال ... خوشبحال اون کسی که شوهر شماست...

+نظر لطف خدا شامل حالش شده ...

میثاق بلند خندید که منم به تبعیت ازش خندم گرفت .. بعد میثاق گفت :محدثه خانم باهات حرف دارم ... مطمئنم وقتی میومدم تو اتاقت ... تو

خودتو زدی به خواب ولی در اصل نخوابیدی پس حالا که بیداری لطفا به حرفام گوش کن ؛ ازت خواهش میکنم ... اوکی ؟

وا این از کجا فهمید و سری به نشانه ی تاکید تکون دادم....

میثاق شروع کرد به حرف زدن ...

_محدثه نمیدونم این عشق از کجا اومده ولی اینو بدون من واقعا دوست دارم تو دختر باهوشی هستی ولی اینم بدون حاضریم عشقم رو نسبت

بهت ثابت کنم هر چی تو بگی ، اصن میخوای بشم فرهاد کوه کن ؟ میخوای برم از کوه نور برات الماس بیارم ؟ چی میخوای.... محدثه

توروخدا ، تو رو جون عزیزات منو اذیت نکن ... باهام ازدواج کن ... من هرشب هرشب فقط دارم به تو فکر میکنم ... بابا این دل من طاقت نداره

... قول میدم خوشبختت کنم ... مثل داییت باشمهمینجوری ... حتی حاضریم بخاطرت از شغلم استعفاء بدم فقط توروخدا نگو نه ... بیا بگو

آره و منو راحت کن... بابا من به چه زبونی بگم دوست دارم ، هاللا؟؟ چرا داری اون نگاه خوشگلتمو ازم میگیری؟؟ چرا خودتو میزدی به خواب؟؟

محدثه من دکترو میفهمم ... پس خواهشا خودتو نزن به خواب ... اینم بدون من نه قبول نمیکنم ... به هر دلیلی ...

+آخه من پشت کنکوری ام ... دارم درت میخونم .. نمیخوام به هیچی فک کنم ...

_خیله خب باشه .. منم کمکت میکنم .. دیگه ؟

+شما از کجا فهمیدین؟منظورم اینکه خودمو زدم به خواب ... !!

اینو گفتم و سریع سرمو انداختم پایین و با ریشه های پتو بازی کردم ..

_عزیزم... آخه همین کاراته دیگه منو عاشقت کردی ... محدثه من اگه نفهمم که دیگه هیچی ... من دکترو مثل اینکه .

آروم گفتم :من دوست ندارم با غریبه گرم بگیرم و بخوام باهانش شوخی کنم ... ازتون خجالت میکشیم خب... تا حالا با هیچ کس اینقدر راحت

صحبت نکردم بخاطر همین مودبم... ولی بابت کار اشتبام معذرت میخوام آقای رادمش....

_اول اینکه میثاق نه آقای رادمش....

دوم اینکه منم بخاطر همین خجالتت اومدم دنبالت وگرنه اینقدر دختر ... من دوست دارم زنم باحیا باشه .. یه ذره خجالتی باشه ... دوست دارم

با هر کسی گرم نگیره ... دوست دارم فقط برای خودم باشه یه کلام ختم کلام ... من تو رو میخوام دست از سرت هم برنمیدارم... . نظرت

چی ، مطمئن اون موقع که داشتیم برای داییت قصه ی زندگیمو میگفتم تو پشت در بودی که پات لیز خورد و افتادی ... اون موقعی که میثم گفت :

اون اشغال چشمش دنبال توعه ... داشتیم آتیش میگرفتم ... میخواستیم یارو لهش کنم ولی چه کنم که نشد .. دایینگت نمیداره ... داییت منو

دوست داره منم دوستش دارم ... مطمئن باش اگه اون اجازه نمیداد جلو نمیومدم ... میخوای ازش پیرس ... فکراتو بکن من با بابا و مامانت

صحبت کردم بابات گفت من با عموت یه مدت دوست بودم و میشناسمت ... ولی هرچی محدثه بگه ...

نظر خودت چیه؟؟؟

_ اوووووم من باید باهاشون صحبت کنم ... این سرم رو لطفا از دستم دربیارین فعلا واقعا دیگه طاقت ندارم . خواهش میکنم بذارید من فک کنم...

+ محدثه من ولت نمیکنم باید وقتی میام خواستگاری ، جواب مثبت ازت بگیرم ... قول میدم خوشبختت کنم ... باشه؟

از خجالت سرخ شده بودم نمیدونستم چی بگم گفتم : فکرامو میکنم جواب میدم ... بهم مهلت بدین

_ باشه فقط به شرطی که جواب مثبت بدی .

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون....

ای خدا ، من حوصله ی خودمو ندارم حالا اینو چیکارش کنم ؟ من اینو نمیشناسم ... هیچی ازش نمیدونم ... اون همه چی درمورد من میدونه ولی من نه ...

داشتم همینجور با خودم حرف میزدم که طهورا اومد تو اتاق ... گفت : محدثه جونم ، چرا با خودت حرف میزنی ؟ پس آقا میثم درست میگفت ، میثاق خان ازت خواستگاری کرده....

_ طهورا حال ندارم ... آخه چرا ؟ چرا باید مامانم روز تولدش تصادف کنه ... اصن مقصر کی بوده...؟ من نمیتونم تا حال مامان و بابام خوب نشده بهش جواب بدم ولی اون دست از سرم بر نمیداره ... طهورا اعصابم داغونه....

اینو گفتم و زدم زیر گریه

طهورا هم منو بغل کرد و گفت : عزیزم ، ناراحت نباش ... بذار یه چیزی بهت بگم خرف بشی ...

وقتی قشنگ خودمو خالی کردم و اروم شدم ... گفتم : بنال ... چی میخوای بگی ؟

_ گفت داییت با بابام داشتن درمورد من حرف میزدن و آقا میثم اجازه گرفت که بیاد خواستگاری ؛ بعدش هم گفت: لطفا بهم مهلت بدین تا حال مامانو بابای محدثه خوب بشه و ما خدمت برسیم... من واقعا طهورا خانم رو دوست دارم آقای حمیدی ... بابام قبول کرد .

از خوشحالی که بالاخره کارا داره راست و ریس میشه جیغ خفیفی زدم . که طهورا گفت : محدثه بابا ساکت شو .. الآن کل بیمارستان می فهمننا...
خنده ای کردم و گفتم باشه حالا . نکش خودتو... .

◇طهورا◇

وقتی میثم اومد با بابام صحبت کرد کلی ذوق کردم ... هم اینکه دیگه هوتن نمیتونه مزاحمم بشه... هم اینکه این واقعا مرده... . هووووف ...
خداروشکر.. خدایا خودت کمک کن

وقتی میثم گفت میثاق ، محدثه رو ازش خواستگاری کرده ، به سرعت دور شدم و به سمت اتاقی که محدثه بستری بود ؛ رفتم .
پشت در که رسیدم یه لحظه با صدایی که شنیدم سرجام وایسادم ..

میثاق داشت از محدثه خواستگاری میکرد ... بهش گفت : باشه فقط به شرطی که جواب مثبت بدی

بعدش هم از اتاق اومد بیرون و به من خورد و یه ببخشید گفت و سریع رفت... .

محدثه داشت با خودش حرف میزد . (ای خدا من چیکارش کنم ؟ من اینو نمیشناسم ، هیچی ازش نمیدونم... اون همه چی درمورد من میدونه ولی
من نه)

بهش گفتم : پس آقا میثم درست میگفت ؛ میثاق خان ازت خواستگاری کرده

یه کم با محدثه حرف زدم بعد از اینکه آرومش کردم بهش گفتم که دایی خوشگل و مهربونش ازم خواستگاری کرده ... اونم یه جیغ خفیف کشید
که سریع گفتم ساکت... .

آخر سر که میخواستم از محدثه درمورد داییش پیرسم ... داییش اومد تو اتاق ... با دیدن من لبخند بزرگی روی لبش نشست... وای که چقدر این
مرد ، نازه.. وای خدا... . ولی یه کم بد موقع اومد

همینجور که داشتیم محدثه رو نگاه میکردم ولی همه فکر و ذکرم پیش میثم بود از خوشحالی داشتیم بال درمیاوردیم.

محدثه دم گوشم گفت : حواسم بهت هست که داری زیر چشمی پسر مردمو قورت میدیا.... .

خودمو زدم به اون راه که نه بابا ولی اون گفت : برو خودتو رنگ کن... من اگه دوستمو نشناسم که هیچی

یه خنده ی نمکی کردم و با گفتن ببخشید از اتاق رفتم بیرون ولی پشت در وایسادم که به حرفاشون گوش بدم.

میشم به محدثه گفت :خیلی دختر نجیبیه ... نه محدثه ؟

+اوهوم ... ولی دایی جون خوب داشتی با چشات ...

میشم پرید وسط حرفشو گفت : نه بابا..... من قبلا دیدامو زدم... بعد هم بلند خندیدم...

همینطور که من داشتم به کل کل های اون دو تا پشت در گوش میدادم... میثاق اومد دقیقا هم بحث من تموم شد و بحث میثاق راه افتاد .میثاق

هم گفت :فالگوش وایسادن کار خوبی نیستا طهورا خانم...منم گفتم: بحث در مورد شماست ...ولی قبلش در مورد من بود.

بعدهش خودشم وایساد و گوش کرد . میشم گفت : محدثه نظرت در مورد میثاق چیه ؟ دوسش داری ؟

محدثه با کمی خجالت (از صدایش فهمیدم ... نگاه چقدر باهوشم...) گفت :آره دایی جوابم مثبته ولی فعلا روم نمیشه بهش بگم در ضمن من

درست و حسابی نمیشناسمش ... دایی یه حسی بهم میگه میثاق ؛ زن داره ...

+من بازم پرس و جو میکنم ولی فکر نکنم ...

وقتی به میثاق نگاه کردم اخماش رفت تو هم .

بهش گفتم : ببخشید حس محدثه درسته؟

با حالت ناراحتی و عصبانی گفت :من اگه زن داشته باشم چرا باید پیام با احساسات این دختر معصوم بازی کنم؟هااان؟؟ فکر کردین من واقعا

اینقدر پستم؟ یعنی اینقدر بی غیرتم طهورا خانم؟؟؟؟ واقعا براتون متاسفم ... محدثه داره اشتباه میکنه شما که نباید بهش دامن بزنی

اینو گفت و رفت ؛ وقتی اینو گفت ، حسابی از خودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

فکر کردم دیدم درست میگه میشم رو صدایش زدم و گفتم بهش ...

_ آقا میشم ... آقا میشم ... ببخشید ... یه لحظه تشریف میارین؟

میشم از اتاق اوند بیرون و گفت : بله طهورا خانم... جانم؟

یه لحظه از این کلمه که گفت "جانم" شکه شدم ... زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم : ببخشید معذرت میخوام ولی من ... من ... یه چیزی باید بهتون بگم...

+جانم... بفرمایین... چی میخواین بگین؟ نکنه درمورد منه...؟

حرفشو قطع کردم که فکر بد نکنه... گفتم : نه ... نه .. اصلا... درمورد آقا میثاقه... من و اقا میثاق ناخواسته حرف شما و محدثه جون رو شنیدم.... البته ببخشید ولی ... آقا میثاق حرفی که محدثه زد رو شنید ... همونی که گفت ، من حس میکنم زن داره ... منم گفتم بهشون ... کارم درست نبود ... معذرت میخوام ولی ...

این بار اون حرفمو قطع کرد گفت: از وقتی اون ازم محدثه رو خواستگاری کرد من تا حالا زیر نظر گرفتمش ... میشناسمش ... نه ... مطمئنم زن نداره... از همه پرسیدم ... کلی تحقیق کردم... بیچاره آدم خوبی... نمیدونم چرا محدثه این حرف رو زد ... به محدثه میگم چرا این حرف رو زد ... نگران نباشین ... میدونم شما مته خواهرشید... و واقعا براتون مهمه... پس نگران نباشین ... درمورد کارتون هم ، من قضاوت نمیکنم و اصلا مهم نیست ... چون مطمئنم شما کارتون درسته و بهتون اعتماد دارم ... طهورا خانم میخوام از زبون خودتون بشنوم که جوابتون چیه...؟؟؟

کمی خجالت زده گفتم : اووووم... باشه میتونین تشریف بیارین .. ببخشید من باید برم

اینو گفتم و دویدم پیش بابا و طاها(داداشم) و نشستم و برای مامان بابای محدثه و خوشبختی همه دعا کردم و قرآن خوندم

●●●

وقتی طهورا این حرف زد و دوید ... میخواستیم از خوشحالی بگیرم و بغلش کنم و مته محدثه قلقلکش بدم . دلم میخواست مال خودم باشه ...

اصلا طاقت ندارم کسی به غیر از من نه .. خدا نکنه ...

سرمو تکیه دادم تا فکرا از ذهنم بره بیرون و فقط به خوب شدن محمد و مطهره فکر کردم . بهاینکه دوباره دور هم جمع بشیم به امید خدا ...

دوباره رفتم و با محدثه حرف زدم محدثه میگفت نمیدونم قاطی کردم ... عقلم میگه نه قلبم میگه آره ... چیکار کنم دایی جون کلی از

دوستام که میثاق رو میشناختن زنگ زدم پرسیدم و تحقیق کردم همه گفتن مجرده ... یکیشون گفت : به مدت دخترخاله ی من دنبالش بود که

بتونه به دستش بیاره تا منو اذیت کنه ولی اونم شوهر کرد و رفت خارج ... میثاق پسر پاکیه من از چشمم بدی ریدم از اون ندیدم ...

وقتی به محدثه گفتم خیلی خوشحال شد و قرار شد فعلا به انگشتر ساده دستشون کنن و باهم بیشتر آشنا بشون تا حال مامان بابای محدثه

خوب بشه و بعد میثاق بیاد خواستگاری ...

منم کارها و اخلاق طهورا رو زیر نظر داشتیم ... خیلی دختر سنگین و با وقاریه خیلی مهربونه ... واقعا تکه ...

داشتیم میرفتم برای محدثه و طهورا چیزی بگیرم که با دیدن صحنه ی جلو روم ، ماتم برد .

یه پسر پیش طهورا وایساده و باهانش حرف میزنه ولی اون اخماش توهمه و میخواد بره ولی پسره دوباره جلوشو گرفت... خیلی عصبانی شدم ...

سریع با دو رفتم سمتش . ولی وقتی نزدیکش که شدم با صدای نسبتا بلندی گفت : آقا برو ... مزاحم نشو ... من پدر و برادرم اینجان.... من

کار دارم .

پسره گفت : حالا هستم خدمتون ... شمار تو بده خوشگله ...

خیلی لجم گرفتم . میخواستم بزخم لهش کنم . رفتم پیششون گفتم ، طهورا جون عزیزم ... مشکلی پیش اومده ؟ این آقا کیه ؟

با ناراحتی گفت : خوب شدی اومدی میثم جان ... این آقا مزاحم شده نمیداره من برم

سریع گفتم : این آقا غلط کرده مزاحم خانم من شده و دستشو گرفتم و بردمش تو حیاط و تقریبا داد زدم : خیلی بی غیرتی ... مگه خودت ناموس

نداری بی غیرت ... خوشت میاد کسی مزاحم ناموست بشه؟ دیگه هم نیبم مزاحم بشیا... افتاد؟؟؟

با تنه پته گفت : ببخشید ... من معذرت میخوام ... من ..

این بار بلندتر داد زدم : دیگه نمیخوام بشنوم ... به سلامت ...

در آخر هم برای تنبیه دستشو یه تاب دادم که دستشو از دستم دراورد و پا گذاشت به فرار

برگشتم پیش طهورا ... دیدم حسابی ترسیده و داره منو نگاه میکنه و دستاس میلرزه . طفلک ... زودی از بوفه بیمارستان برانش یه آب قند گرفتم

و دادم دستش ... یه کم که ازش خورد آرام شد و لرزش دستاش تموم شد ... گفت : واقعا اگه دیر میرسیدین من نمیدونستم چیکار کنم ...

دستتون درد نکنه واقعا مرسی ... من ... من معذرت میخوام که شما رو اونقدر صمیمی صدا کردم ... ولی فکر کردم جلوی اون این طوری

بگم بهتره ببخشید

منم با خجالت گفتم : منم معذرت میخوام ... البته بخاطر دادی هم که زدم معذرت میخوام شما چرا اومدین اینجا ؟ چیکار داشتین؟؟

_ گفت اومدم برای محدثه و شما و بابا و طاها ، اَبیوه بگیرم که این یارو جلوم سبز شد و بعدشم که شما اومدین ...

منم گفتم : وظیفم بود ... شما هم اومدین چیزی بگیرین ؟

+بله ... اومده بودم برای بقیه یه چیزی بگیرم . طهورا خانم منو بخشیدی ؟

_بله ... چرا که نه ؟ ببخشین من میخوام برم پیش محدثه ... صب کنین یه چیزی بگیرم بریم پیشش

+من میگیرم ... اَبیوه خوبه ؟

_بله لطفا ... بذارین من بگیرم

+نه نمیخواه من هستم ...

رفتم و 6 تا آب پرتقال با 6 تا کیک گرفتم و رفتم پیش محدثه ...

اَبیوه و کیک ها رو بین بچه ها پخش کردم . خیلی تشکر کردن و انگار منتظر بودن تا من اینا رو بیارم... من و محدثه ، تا وقتی که محمد بهوش

بیاد تو بیمارستان بودیم ولی طهورا اینا رو فرستادم خونه...حمید (بابای طهورا) و طاها مثل یه برادر وایساده بود و منو دلداری می داد و من وقتی

اعصابم خورد می شد و ناراحت بودم منو آروم میکرد . خوبه ... پدر زن خوبی دارما... منو خیلی دوست داره بعضی وقتا هم میرفت پیش

محدثه و باهش حرف میزد و میخندوندش...مرد خوبیه طاها هم همه ی حواسش پیش محدثه بود و بهش می رسید سنگینی نگاهش

رو ؛ رو محدثه حس می کردم .

وای خدا نه ... از این ور میثاق از اون ور آرمان ... نه این نه ای خدا خواهش میکنم بین طاها و یه پرستاری که اومده بود به محدثه آمپول

تقویتی بزنه چون چشم چرونی میکرد یه دعوی اساسی راه افتاد . طاها هم مته خودم غیرتی ... یارو میخواست شماره ی محدثه رو بگیره که

عصبانی میشه و باهش دعوا میکنه همون موقع طاها میاد و می بینه و شروع میکنه به دعوا کردن . از صدای دادشون من و میثاق هم رسیدیم ...

وایلابی شده بود . من طاها رو گرفتم و بردمش اون ور ... میثاق هم پرستاره رو برد بخش حراست بیمارستان ... محدثه با کلی اصرار از تخت

بیمارستان اومد پایین و رفت پیش مامانش . منم رفتم تا ببینم جریان پرستاره چی شد . که دیدم میثاق عصبانی داره داد میزنه و دعوا میکنه

..حالا یکی بیاد اینو جمع کنه ... این آتیشش از طاها هم تندتره ... اووووووف... یا خدا .

میثاق با داد : پسره ی عوضی بلایی به سرت میارم از کرده ی خودت پشیمون بشی . حالا دیگه تو بیمارستان عوض اینکه به مریض برسی براشون مزاحمت ایجاد میکنی ؟ دفعه ی قبل هم برای یه نفر دیگه مزاحمت درست کردی که شوهر خانمه داشت اینجارو با خاک یکسان میکرد . آقای فدوی این سری من شکایت ام . ازش شکایت میکنم ... لطفا زنگ بزنین به پلیس .

آقای فدوی که سعی داشت میثاق رو آرام کنه با یه صدای آرومی گفت : میثاق جان پسرم آرام باش... تو برو من درست میکنم . منم رفتم پیش میثاق و باهاش حرف زدم تا کمی آرام شد ... برای محکم کاری منم رفتم پیش آقای فدوی و شکایت کردم که میثاق آرومتر شد . مثل یه بمب در حال انفجار بودیم ... هم من هم میثاق هم طاهها ... ای وای خداا ... خودت این قضیه رو ختم بخیر کن .

دیگه کلافه شده بودم . بابای محدثه خداروشکر که بیهوش بود وگرنه اینجا رو خراب میکرد . پلیس اومد و پرستار رو برد کلانتری ... طاهها باهاشون رفت تا شکایت رو تکمیل کنه و به سوالایلیس جواب بده . از بس عصبانی بودیم کارد میزدی خونمون در نمیومد .

محدثه هم دیگه بعدش ما هرچی اصرار کردیم که برو بخواب گفت نه ... معلوم بود میترسه.... بخاطر همین بابای طههورا با طههورا رفتن پیشش تا هم خودشون استراحت کنند و هم محدثه ... منم که خیالم از بابت محدثه آسوده شده بود روی همون صندلیا خوابیدم ... طاهها هم از کلانتری برگشت و اومد پیش من و جریان رو توضیح داد و گفت باید باهم بریم کلانتری ... میگن فامیل درجه 1 . منو به عنوان شاهد ماجرا و هم اینکه نفر دومم برای شکایت قبول نکردند.

بالاخره امروز صبح محمد بیهوش اومد و حال مطهره هم بهتر شد و اون و طههورا و محدثه رو با زور فرستادیم خونه ... مگه راضی میشدن آخر سر طاهها گفت طههورا ، محدثه خانم و مادرشون رو کمک کن بیان تو ماشین تا بریم خونه استراحت کنند منم باهاتون میام تا اگه چیزی لازم شد من باشم .

البته ازم اجازه گرفت که بذار من ببرمشون خونه منم قبول کردم . چون خودم باید میموندم کارای محمد رو انجام میدادم . میثاق اومده بود به محمد سر بزنه وقتی دید که محدثه رفته خونه اول خوشحال شد ولی بعدش ناراحت شد ... منو کشوند کنار و گفت : اون پسره (منظورش طاهها) چرا اینقدر به محدثه گیر میداد ...؟

پس بگو میثاق خان غیرتی شده ... حالا همه تیرپ غیرت برمیدارنا.... منم گفتم اون داداش دوست محدثه اس و محدثه رو مثل خواهرش میدونه . نگران نباش من میدونم تو بابت چی ناراحتی ولی با توکل بر خدا انشاءالله هرچی قسمت باشه و انشاءالله تو و محدثه هم میرین سر خونه زندگیتون همونجور که من و طههورا قراره بریم .

میثاق یه هوووووفی کرد و با یه خداکنه ازم جدا شد و رفت .

من اخلاقای میثاق رو زیر نظر داشتیم و مراقبش بودم تا ببینم حس محدثه درسته یا نه . حدودا دوهفته ی تمام اونو زیر نظر داشتیم . درست بود که کلی تحقیق کرده بودم ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

طاها ، محدثه و مطهره رو برده بود خونه ی خودشون تا بهشون برسه ... (فک کنم میخواستن نظر محدثه رو نسبت به خودش جلب کنه .)

محدثه هم به طاها به چشم برادری نگاه میکرد و بهش داداش طاها میگفت . طاها هر وقت محدثه بهش داداش میگفت یجوری می شد انگار توقع نداشته که محدثه اونو به چشم داداشش ببینه ...

وقتی محمد دیگه حالش بهتر شده بود بردیمش خونه ، محدثه و مطهره هم تو این چند وقت پیش طهورا و مامان طهورا بودن و طاها هم مراقبشون بود میگفت تو این وضعیت درست نیست برید خونه از محدثه اصرار از طاها انکار.. که بالاخره طاها موفق شد .

مامان طهورا هم به محدثه مثل دخترش میرسید .

رفتم خونه رو جارو و جمع و جور کردم و بعدش رفتم محدثه و مطهره رو آوردم خونه بعدشم رفتم دنبال محمد و اونا رو آوردم خونه . در آخر هم خانواده ی طهورا رو آوردم خونمون و ازشون پذیرایی کردم و شام از بیرون سفارش داده بودیم کنار هم خوردیم .

□محدثه□

بعد از شامی که با خانواده ی طهورا اینا خوردیم ... که حسابی با شوخی های طاها ، کیفور شده بودیم ... خصوصا من ... اولش اونقدر تو فکر بودم که متوجه شوخی های طاها نمی شدم.... از اون طرف هم طهورا با آرنجاش تو پهلو فرود میومد ... ولی سری آخری که با آرنج طهورا که پهلو رو سوراخ کرد به خودم اومدم و با اخم بهش توپیدم : چته... پهلو سوراخ کردی ... تازگیا وحشی شدیا

اونم یه خنده ی نمکی کرد و گفت : آره دیگه... چون قراره باهم فامیل بشیم... بعد هم یه کم بلندتر خندید و منم حرص میخوردم ... بچه پر رو زده پهلو سوراخ کرده تازه میخنده ... صب کن دارم برات... وقتی ازم نمک خواست بریزه تو غذاش ، درکمال خونسردی نمک رو بهش دادم ... ولی در نمکدون رو یه کم باز کردم خخخ... وقتی میخواست بریزه رو غذاش ... با تنه ای که از قصد بهش زدم کل نمکدون خالی شد رو غذاش ... به کل بچه ام نتونست غذا بخوره ... به طاها گفت که ماست بهش بده ولی من از قبل براش آماده کرده بودم و خیلی ریلکس ماستی که توش فلفل قرمز بود رو بهش دادم ... اومد اونو بخوره که رسما داشت آتیش میگرفت ... به سرعت دوید سمت دستشویی ؛ بعد از یه ربع که منم

غذام تموم شده بود اون اومد بیرون... رفتم دم دستشویی و گفتم: بهتری؟ چت شد یهو؟ تو که نازک نارنجی نبودی؟؟ چی شد؟؟ میخوای بریم

دکتر؟

طهورا با دادی که سرم زد گفت: که چی شده؟ آره؟؟ صب کن حالیت میکنم محدثه... که تو نمیدونی نه؟

منم گفتم: من از کجا بدونم آخه؟ تو بهویی با سرعت جت دویدی دستشویی منم اومدم ببینم چی شده...!

همون موقع طاهها با خنده اومد طرفمون گفت: محدثه خانم یه لحظه با من تشریف میارین؟؟ کارتون دارم.. لطفا

طهورا سریع گفت: نخیر... من باهاتس کار دارم... پیش من می مونه...

با چشم غره ای که طاهها بهش رفت گفت: خيله خب... ولی زود بیا... کار واجب باهات دارم... درمورد نگیه...

با یه خنده ی ریز گفتم باشه و به دنبال طاهها راه افتادم و رفتم تو اتاقم... نشست رو تختمو با چشاش مجبور شدم بشینم رو کاناپه... هوووووف

...

یه دستشو کرد تو موهاش و شروع به حرف زدن کرد... البته بچه ام سر به زیرها... سرش پایین بود و اصلا بالا نمیآورد... آفرین... وای

میثاق رو بگو... کچلم میکنه... این چیکارم داره؟ چرا اینجا... خب تو حال میگفت دیگه.....

_من فهمیدم که فلفل و نمکی که تو غذای طهورا بود کار شماست... متوجه شدم که با آرنجی کوبید تو پهلو تون... میخواستم بگم از خنده

داشت اشکم در میومد... کارتون جالب بود... ولی حقش بود از صبح همش داره هم من هم شما رو اذیت میکنه... ولی دلم براتس سوخت

طفلک....

_ما همیشه باهم از این شوخیا داریم... بیخیال... لطفا کارتون رو بگین... ببخشید من باید برم آگه کاری ندارین؟

+چرا... چرا... ببخشید... میخواستم بگم اون آقای دکتر که امروز همش میومد پیش شما و باهاتون حرف میزد کی بود؟ فامیل تونه؟

نچ... حالا جواب اینو چی بدم آخه... اووووووف... مطمئنم قصدش اینه که ازم خواستگاری کنه... چون طهورا از من پیش خونوادش تعریف کرده

بود... مطمئنم... یه حسی بهم میگه که الان منتظر جوابمه تا بخواد خواستگاری کنه یا نه... .

_چطور مگه؟

+آخه خیلی دور و بر شما بود... .

_ هم دوست داییمه هم هم اینکه ... اینکه ازم خواستگاری کرده ...

با قیافه ای متعجب گفت : جواب شما چی بوده ... ؟ نکنه بهش جواب مثبت دادین ...؟؟؟؟؟

_ فعلا نه ... گفتم میخوام فکر کنمولی گفته من جواب مثبت ارتون میخوام .

+میشه رو پیشنهاد منم فکر کنین

_ببخشین چی؟؟

این الان چی گفت ؟

+گفتم میشه رو پیشنهاد منم فکر کنین ... من ازتون خواستگاری کردم ... جوابتون چیه.....ایا با من ازدواج میکنید؟؟؟

_ببخشید ... من ... من من باید برم ...معذرت میخوام

خودمو جلوش شکه نشون دادم ولی حدس هایی زده بودم ... ولی واقعا فکر نمیکردم ... پیش خودم میگفتم توهم زدم ... ای خدا ... نه ... آرمان

....میثاق ... این و اااااااااا نه

از اتاق اومدم بیرون و سریع دویدم سمت دسشویی . انگار بلایی که میخواستم سر طهورا بیارم سر خودم اومد ... کل غذا رو بالا آوردم و بعدشم

از دسشویی که اومدم بیرون دم دسشویی افتادم ... نمیدونم یهویی چه شد ولی فقط احساس کردم دیگه پام جون وایسادن نداره ... و با صدای

بدی افتادم . فقط یه لحظه یه صدای یا ابالفضل یکی رو شنیدم ... بعدش دیگه هیچی یادم نیست

●میشم●

با طاها نشسته بودیم و درمورد کار صحبت میکردیم که یه لحظه طهورا یه داد یه یا ابالفضل گفت مثل چی از جا بلند شدم و رفتم پیشش دیدم

محدثه دم دسشویی افتاده رفتم بالا سرشو صداسش کردم و طاها هم زود خودشو رسوند و گفت : طهورا چی کار کردی ؟

طهورا با حالت ترس گفت هیچی... هیچی بخدا... من میخواستم برم دسشویی که محدثه از دسشویی اومد بیرون و افتاد ... فک کنم فشارش

افتاده چون رنگش هم پریده .نگاش کنین ... طاها برو زنگ بزنی به اورژانس .. بدوووو.....

مامان و بابای طهورا هم اومدن مطهره هم وقتی فهمید سریع خودشو رسوند گفت: چی شده بچه ها ... بعد هم بلند بلند صدایش میکرد ... به طهورا گفتم بره یه لیوان آب بیاره ... رفت اب آورد و می ریختم تو مشتم و میریختم تو صورتش ... بعد هم یه ذره اب قند زوری بهش دادیم ... دیدم بهوش نیاد دو سه تا زدم تو صورتش که چشمش رو باز کرد و یه ناله ای کرد. یه دفعه ای طهورا گفت : آقا میثم زنگ زدم به اورژانس گفتن الان میام... .

بعد از 20 دقیقه اورژانس اومد و با برانکارد بردنش بیمارستانی که میثاق توشه من و طاهها و طهورا هم رفتیم بقیه هم گفتیم اگه فعلا نمیخواهه بیاین لازم شد خبرتون میکنیم ... میثاق میخواست برا خونه وقتی محدثه رو تو اون حالت دید با ترس پرسید چش شده ؟ چرا بیهوش و بی حاله ... طهورا هم گفت بیهوشی دیدم از دسشویی که اومد بیرون افتاد میثاق گفت سریع بیرینش تو... منم الان میام .. بعد از دو سه دقیقه میثاق اومد پیشش و نبضش رو گرفت و گفت : فشارش افتاده شاید استفراغ کرده چون دستاشم سرده . طاهها هم نشست بهش دعا میکرد ... خیلی ترسیده بود طهورا هم بدتر از اون گریه میکرد که میثاق گفت : نگران نباشید الان حالش خوب خوب میشه ... میثم جون برو این نسخه رو بگیر بیا از داروخونه

به سرعت رفتیم نسخه رو گرفتیم سه تا آمپول بود و دو تا سرم ... میثاق فشارش رو گرفت فشارش رو 8 بود... ای خدا!!! خیلی پایینه ... میثاق اول یه نفس عمیق کشید و آستین محدثه رو داد بالا بعد یه هوووووف کرد و سرم رو وصل کرد ... چون مرخصی گرفته راحت تونست تا موقعی که محدثه سرمش تموم بشه بالاسرش بود و کاراش رو انجام میداد ... حدودا نیم ساعت بعد از وصل سرم ، محدثه به هوش اومد وقتی میثاق رو دید تعجب کرد و گفت : من کجام ؟ اینجا چیکار میکنم ؟

میثاق با یه لحن مهربونی گفت : محدثه جان عزیزم .. نگران نباش ... تو حالت بد شده بود آوردنت بیمارستان....

هیچی نیست عزیزم حالا بگو چرا حالت بد شد ؟

محدثه یه کم فکر کرد و گفت : من ... من ... فعلا یادم نیست ...

میثاق مهربانتر گفت : خب عزیزم... طبیعیه ... چون بیهوشی حالت بد شده ... آرام باش ... طهورا خانم و دایی میثم هم اینجان یه کم فکر کن ببین یادت میاد ...

محدثه یه کم نالت فکر گرفت و بعد از چند دقیقه گفت : من و آقا طاهها داشتیم با طهورا شوخی میکردیم و اذیتش میکردیم که من حس کردم

قلبم داره میاد تو دهنم دویدم سمت دسشویی که همه ی غذا رو بالا آوردم از دسشویی اومدم بیرون... دیگه هیچی یادم نیست ...

میثاق گفت : طهورا خانم و آقا طاها یه لحظه تشریف میارین؟؟؟

اون دوتا پشت سر میثاق راه افتادن و رفتنبعد از چند دقیقه برگشتند

● میثاق ●

وقتی محدثه به هوش اومد . ازش پرسیدم و وقتی تعریف کرد. طهورا و طاها و صدا زدم و رفتم تو اتاق بغلی و شروع کردم...

_بچه ها فک کنم محدثه به یه چیزی آلرژی داره که خودش نمیدونه ... چیزی خورده ؟ کاری کردید شماها؟

طهورا گفت : نه ما همه شام ؛ قیمه بادمجون خوردیم و محدثه میخواست منو اذیت کنه و تو ماست خیارم ،نمک و فلفل قرمز ریخت. که من یه

کم ازش خوردم ولی بقیشو نتونستم بخورم .. فک کنم بقیشو خودش خورد ... چون من دیگه نخوردم ... یا شدم رفتم پای تی وی که دیدم یه

صدای بدی اومد ... دویدم رفتم سمت دسشویی دیدم محدثه اس ... بعدشیم که اومدیم اینجا .

بعد طاها گفت :آقا میثاق ما اذیتش نکردیم ... محدثه مته خواهرم برام عزیزه

نمیدونم چرا اینو گفت دلم هری ریخت و بقیشو نشنیدم فقط گفتم باشه ببخشید ... باید یه آزمایش ازش بگیرم ... ممکنم هست بخاطر اینکه

تو این چند روز فشار عصبی روش بوده حالش بد شده ... میثم میگفت : تو این چند روز چیز زیادی نخورده و خوب نخوابیده . حتما بهش فشار

اومده ... طهورا خانم لطفا مراقبش باشید ...

طهورا با حالت ناراحتی آرام گفت :چشم آقای دکتر ... ببخشید من حالم خوش نیست ... میرم پیش محدثه

طاها هم گفت :با اجازه آقا میثاق ... کاری ندارید؟

من گفتم : نه...بفرمایید ... ببخشید .

بعد هم باهمم رفتیم پیش میثم و محدثه ... حالم اصلا خوش نبود ... هم خستگی از یه طرف و از طرف دیگه هم وضع محدثه خستگی رو به تنم

گذاشت.... واقعا حس بدی بود رفتم تو اتاقم و سرمو گذاشتم رو میز ... یه لیوان چایی دارچین درست کردم و خوردم ... واقعا آرام شده بودم ...

بعد از چند دقیقه برگشتم پیش اونا ... دیدم طاها داره با محدثه حرف میزنه خونسردی خودمو حفظ کردم و رفتم تا ببینم چی میگه بهش...

وقتی نزدیکتر که شدم طاها گفت :دیگه مزاحمت نمیشم ... استراحت کن ؛ بعد هم راهشو کشید و رفت...

بالاخره محدثه حالش کاملا خوب شد و رفت خونه ... منم از میثم و باباش اجازه گرفتم برم خواستگاریش ... بعد هم یه صیغه محرمیت بینمون بخونن که البته بیشتر بخاطر محدثه ... چون حساس بود ...

2 روز بعد... ساعت چهار از بیمارستان رفتم بیرون ... چون محدثه شیرینی تازه دوست داشت ... شیرینی رو از یکی از دوست همکارم و دوستم گرفتم که یه جورایی دوست خودمم بود خریدم ... ولی گفتم ساعت 9 میام می برم... گفتم بهترینشو برام کنار بذاره ... از گل فروشی هم سفارش گل رز قرمز با چندتا گل رز سفید وسطش دادم اونم گفت شب میام ... اینارو محدثه خیلی دوس داشت... {حتما میگین من از کجا میدونم؟ خب من از طهورا و میثم پرسیدم دیگه ... بهشون هم گفتم چیزی نگو تا سورپرایز بشه}

رفتم خونه و حولمو برداشتم و رفتم حموم و یه دوش آب گرم گرفتم و ناهار خوردم و کمی خوابیدم تا آرومتر بشم ... ساعت هشت و ربع بود که با زنگ گوشیم از خواب پریدم...زنگی که کوک کرده بودم ... اووووووف ... رفتم لباس پوشیدمو کمی عطر زدم (عطرم باعث شده بود دخترا بیفتن دنبالم....خخخ). کت شلوار مشکی با بلوز ابی کمرنگ و کراوات سورمه ای در کل تیپ دختر کشی زده بودم اومدم بیرون و زنگ زدم هماهنگ کردم که آماده باشه تا پیام ببرم... . به میثم هم اس دادم تو راهم ... وقتی داشتم سوار ماشین می شدم چشم دختر فضول همسایه داشت از حدقه در میومد یه پوزخند زدمو رفتم سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی محدثه اینا راه افتادم تو راه هم ؛ شیرینی و گل ر

وقتی با آسانسور رفتم بالا . طبقه ی پنجم . میثم و مامان بابای محدثه بودن . رفتم هر دو تاشون (میثم و بابای محدثه که هنوز اسمشو نمیدونم) رو ب*و*س کردم . و با مامان محدثه حال و احوال کردم . محدثه هم بعد یه ربع با یه چادر خوشگل و شلوار لی و جوراب طوسی و صورتی اومد

از دیدنش که اونقدر ناز شده بود که میخواستم برم جلو بغلش کنم . مامان بابای محدثه کامل در جریان بودن فک کنم محدثه هم میدونست .

بعد از یه سری حرف درمورد قیمتها و بازار و اینا ... میثم گفت خب .. بحثهای چرت و پرت رو کنار بذاریم بریم سر اصل مطلب ... محدثه جون لطفا برو چایی بیار ...

محدثه طفلک گفت : دایی آخه...

که میثم گفت :عزیزم برو چایی بیار....

محدثه با حالت اینکه ناراحت شده باشه یه چشم ارومی گفت و پاشد رفت ... بعد میثم گفت : خب محمد جان (پس اسم باباش محمده) این

داداش گل ما چشمش محدثه خانم رو گرفته و منتظر جواب شما و محدثه خانمه ...

میثاق یه چیزی بگو ... ساکت نباش داداشی....

منم کمی خجالت چاشنی صدام کردم و گفت : با اجازتون میخواستم محدثه خانم رو از شما خواستگاری کنم ... البته میدونم زوده ...

همون موقع محدثه اومد و با دهن باز بهمون نگاه کرد ... آخی ... طفلک کپ کرده ... خخخخ بعد هم هجالت کشید و سریع چایی و تعارف

کرد و با یه بیخشید رفت که بعدش میثم رفت دنبالش و باهانش حرف زد و اومد که چند لحظه بعدش محدثه اومد ... یه کم صورتش قرمز

شده بود وقتی از میثم پرسیدم گفت داشت گریه میکرد . ناراحت شده چرا بهش نگفتیم....

عزیز دلم ... الهی میثاق قوربونش بره ... عشقم خجالت کشیده ... عزیزززم....

بعدش من دوباره گفتم که بابای محدثه گفت هرچی محدثه بگه نظر اون مهمه ...

بعد هم رو کرد به محدثه و گفت : محدثه جون دخترم اقا میثاق رو راهنمایی کن به اتاقت... محدثه این بار بیشتر تعجب کرد و به داییش نگاه

کرد که داییش چشماشو بست و دوباره باز کرد . یه حسی بهم میگه محدثه داره از دست اینا حرص میخوره خخخ... بیچاره

دنبال محدثه راه افتادم و رفتم تو اتاق تا به سوالاش جواب بدم ... و هم این که اون به سوالای من جواب بده. استرس داشتم و استرس محدثه

بیشتر بود ... اتاقش واقعا شیک بود ... از حرفهای میثم فهمیدم که سلیقه ی خودشه ... یه گلدون حسن یوسف هم اونجا بود که خودش با صبر و

حوصله پرورش داده بود ... یه تابلوی (و ان یکاد) زیبا هم روبروی در اتاقش زده بود ..روبروی تخت هم ساعت آبی بود . عکس مامان و بابا و

داییش هم پیش هم بود و گذاشته بود بالای تختش ... رو تختیش هم یه رو تختی صورتی و بنفش و کاملا زیبا بود و روی قسمتی از دیوار

طراحی کرده بود .. واقعا اتاقش ناز و خوشگل بود ... من روی کاناپه نشستم و اونم روی تخت ... سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد ...

آخ که چقدر دلم میخواد دستاشو بگیرم و ب*و*س*ه بارون کنم ... عب نداره بعدا که زنم شد تلافی همه ی این ها رو در میارم ... اونم خیلی

ساکت بود و این سکوت رو اصلا دوست نداشتم بخاطر همین سکوت رو شکستم و صدامو صاف کردم و گفتم : بیخشید ... میدونم الان کمی

ناراحت هستید که من چیزی نگفتم معذرت میخوام ...

آب دهانشو قورت داد و بعدش گفت : نه اشکال نداره

ازش پرسیدم : جوابتون درمورد من چیه ؟

با کمی من و من گفت : نمیدونم ...

منم سمج شدم و گفتم: نگاه کنین من یه پرستار القایی ام ... 26 سالمه ... خانواده ام به خاطر اینکه پرستاری خوندم منو طرد کردند ... و من تنهام ... و فعلا تنها رفیقم فقط دایی شماسست اونم چون با عموم دوست بوده و آدم مهربان و قابل اعتمادیه... من واقعا دوستش دارم . خدا حفظش کنه ... من منتظر جوابم چون یه بار دیگه از تون اینو پرسیدم ... لطفا بهم جواب بدید...من منتظرم.

دستاش از استرس عرق کرده بود و هی دستاشو پاک میکرد و هول شده بوددوباره بهش گفتم : محدثه خانم ... من منتظر تونم من به چه زبونی بهتون بگم دوستون دارم و نمیتونم دل از شما بکنم ؟ قبوله ؟

با خجالت گفت : هر چی بابام بگه ...

_اووووووف ... خداروشکر ... بالاخره تالانام نتیجه داد و قبول کرد ... برام این دختر با همه ی دخترهایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت ... بعضی ها خیلی پر رو بودن و نمیداشتن من سوال بیرسم و زودی میگفتن آره ولی من اونا رو نمی خواستم البته اون سه تا خواستگاری ای که رفتم به اجبار دوستان و همکارا و عموم بود نه اشتیاق خودم ...

بهش گفتم : مرسی محدثه خانم پس بریم بیرون که منتظرمون ... وقتی رفتیم بیرون، باباش پرسید چی شد دخترم.... نظرت چیه ؟

اونم گفت : هر چی شما بگید بابا ...

داییش گفت : خيله خب .. قبوله ... مبارک باشه ... ان شاءالله که قدر همو بدونین و خوشبخت بشین . به اصرار من برامون یه صیغه محرمیت خوندن تا 23 تیر ؛ هم زمان با تولد محدثه عقد کنیم ...

این وسط میثم هم گفت : امیدوارم همیشه همین طوری بمونی چون اگه بد تا کنی زندت نمیدارم ... اصلا دوست ندارم کسی باعث بشه که اشک عشق من دراد ... محدثه رو واقعا دوستش دارم پس اصلا حق اذیت یا ناراحتیش رو نداری ... گرفتی؟؟؟

دستامو به نشانه ی تسلیم بردم بالا و گفتم : چشم ... من تسلیم ... ولی مطمئن باش نمیدارم اذیت بشه و اشکش دراد ... من عاشقشم و هم اینکه چشم ... عین چشم ازش نگهداری میکنم من بیشتر از تو دوستش نداشته باشم کمتر دوستش ندارم ...

بعد رفتیم نشستیم روی یه مبل دونفره روبروی جمع ... و بابای محمد برامون صیغه محرمیت رو خوند

ای خدا!!! شکر ت بالاخره به این فرشته ی گلم رسیدم....

کسی که تو این دو ماه تمام فکر و ذکر من شده بود ... و اصلا نمی توانستم بهش فکر نکنم ... عزیز دلم ... بعد صیغه ای که بینمون خوردن من دستای سردش رو گرفتم تو دستم و ب*و*س*ه ای بهشون زدم . بهش گفتم : محدثه جونم استرس نداشته باش از الان ... برات خوب نیست عشقم ...

خنده ی نمکی کرد و به دستاش دوباره یه ب*و*س*ه زدم و گفتم : حیف که اینجا ، نمیشه وگرنه الان کامل میخوردمت خانم خوشگله ...
لباس گل انداخت و قیافه اش خوشگل تر شده بود و من بیشتر میخواستم اون صورت زیباش رو ب*و*س*ش کنم ولی تا اومدم ب*و*س*ش کنم صدای دایی میثم ما رو به خودمون آورد و گفت : میثاق بابا چقدر تو آتیش تنده ... بذار جوهر صیغتون خشک بشه بعد شروع کن به کارای چیز ...
خجالتم خوب چیزیه والا ... نمیگی اینجا یه جوون مجرد هستش اونم دلش میخواد ... بعدا حساب جفتون رو میرسم ...
منم گفتم : محدثه جان پاشو بریم تو اتاقت ... اینجا این داییت مزاحمه ... بعد هم بلند خندیدم و دوباره محدثه سرخ شد ... بعد میثم گفت : که من مزاحم؟ اصلا هم نمیخواد هر کاری دارین همین جا ... جایی نمیرین ...

منم هم از پر رو تر از این حرفا بودم ، سریع محدثه رو تو یه حرکت بغل کردم و گذاشتم رو پام و گونه ی خوشگلش که حالا سرخ تر شده بود رو ب*و*س*ه بارون کردم.. همینطور که داشتم میذاشتمش رو پام گفت آقا میثاق ... زشته ... بعد هم پاشد که بره ولی من نذاشتمش و گذاشتمش رو پام و گونه ی سرخ از خجالتشو ب*و*س*ه کردم و یه گاز ریز ازش گرفتم و گفتم از این به بعد من میثاقم ... باشه ؟
_اِخه ... من خجالت میکشم .. منو بذارین پایین و هی میگفت زشته .. من خجالت میکشم جلوی دایی و مامان بابام ...
منم گفتم اصلا هم زشت نیست و تو الان زن منی ... خجالتم ندارین ... درضمن از همین الان اسممو صدا کن ... زود باش ..

سرشو انداخت پایین و گفت : باشه سعیمو میکنم ... آقا میثاق ...

گفتم : هووووف ... آقاشو بردار و راحت اسممو صدا کن ...

جلمو دستوری گفتم و خیلی کم صدامو بردم بالا ... ولی اونقدر که اذیت بشه ... گفتم : فقط و فقط بگو میثاق ... همین ..

با خجالت گفت : میثاق

_اِهان .. حالا شد ...

و نفسمو پر صدا بیرون دادم

میثم یه بی حیا بهم گفت و رفت ، خخخ ؛ محدثه خیلی جلوم معذب بود و خجالت می کشید . رفته بودم کمی پیش مامان باباش ... واقعا خیلی خانوادش مهربون بودن... بعد از سه ربع که پیششون بودم دیدم خبری از محدثه نیست و هنوز باهام غریبی میکنه بلند شدم و رفتم پیشش ... در زدم و وارد شدم... تو خودش بود و فکر میکرد ... ناخودآگاه یه لبخندی اومد رو لبم ... رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم ... هم من هم اون رو این مسائل خیلی حساس بودیم من چون مرد بودم تعصبم بیشتر بود ... عموم آدم با ایمانیه ... و منم از اون یاد گرفتم .بهاش حرف زدم... عموم میگفت(مرد اگه واقعا مرده نباید با احساسات یه دختر بازی کنه ... دخترا از نظر روحیه خیلی لطیف و ظریفن ... اگه به کسی دل ببندند محاله خیلی زود ازش بخوان فاصله بگیرن و یا ازش متنفر بشون ...

مثل این می مونه تو گل بخری همیشه بهش اب بدی و بهش برسی ... خب اگه چند روز ولش کنی پژمرده میشه و از بین میره ... این دقیقا مثل برخورد با خانم هاست ... باید مثل گل ازشون مراقبت کنی و ولش نکنی .. چون اگه بشکنه بد میشکنه و ممکنه تو رو هم بشکونه ... اینو همیشه یادت باشه.) از اون موقع که بهم گفته تا حالا با هیچ دختری دوست نشدم و از خدا خواستم یه دختر خوب نصیبم کنه که خدا دعاهامو مستجاب کرد و تو رو بهم دادراستش حتما الان به این فکر میکردی که چرا اینقدر زود تو رو به صیغه من درآوردن... راستش من و بابات خیلی وقته همو میشناسیمحدودا دو ماه هم هست که با داییت آشنا... عموی من با دای تو دوستای صمیمی بودن و خلاصه اینکه خانوادت منو کامل میشناسن ... خیالت تخت عروسکم ...

محدثه انگار منتظر این حرف من بود و به نظرم آروم شد و بعدش هم یه لبخند ریز رو لباش اومد

بعد از نیم ساعت که همینجوری بودیم ...بالاخره محدثه از بغلم اومد بیرون و رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان شربت برگشت ... واقعا تشنم بود و اون مثل اینکه احساس کرده بود و این کارش برام جالب بود و کلی کیف کردم ولی اون میخواست نخوره ولی من به زور از دهنی خودم بهش دادم که باعث شد کلی بخندیم

□ =محدثه □

هنوز هیچی نشده احساس میکنم این میثاق واقعا چقدر مرده و من دوشش دارم . نمیدونم درسته هنوز ازش خجالت میکشم ولی دلم میخواد سر به سرش بذارم ولی حیف که اینجا جاش نیست .

این یه صیغه ی پنج ماهه بود که من و اون بتونیم بیشتر باهم آشنا بشیم . همین الان فکر میکنم که چند ساله که میشناسمش ... انگار خود دایی همیشه بالاخره اون شب گذشت و میثاق تا ساعت دو خونمون بود و با همه شوخی میکرد وقتی هم که دید من هنوز خجالت میکشم و جلوش چادر سرمه... داشتیم میرفتم تو اتاقم که به طهورا زنگ بزنم که یهویی اومد پشتمو چادر و روسری رو از سرم کشید و گفت : آفرین ... خیلی خوشم میاد که سریع گرم نمگیری با مردا ... بعدشم من خودم دوست داشتم که چادرت رو بگیرم که تونستم ... راستی عجب هیکل جیگری داری ... جوون...

بعد هم لاله گوشمو یه گاز خیلی ریز گرفت که هم یه کم دردم اومد و هم یه حس خوبی داشتم ... یه خنده ی ریز کردم و از دستش در رفتم و رفتم تو اتاقم و زود شماره ی طهورا رو گرفتم دیدم مشغوله اووف ...بالاخره بعد از 4 بار که زنگ زدم جواب داد ...

_بله ... بفرمایین ؟

+بله و کوفت ... بله و کوفت کاری ...بله و زقنبود ... کجایی تو ... چرا جواب نمیدی هااان ؟

_عه ... محدثه تویی بیخیالال حال ندارم ... کارتو بگووو ...

+پ نه پ ؛ آقا هوتنم ... حالا چته ؟باز کشتیات غرق شدن ؟

_بمیری محدثه

+بنال چی شده خب ... منو نصف جون کردی

_محدثه ... باز این هوتن ...

+هااان؟ هوتن چه غلطی کرده ؟

_هوتن ... بابای هوتن اومده گیر داده که طهورا باید عروس ما بشه ولی خانوادم مخالفن ولی میگه سفته باباتو میدارم اجرا ...

+خب خره مگه چقدر پول سفته اس ؟

_30میلیون تومان ...

+جاان ؟ چقدر؟؟؟

+ صبر کن با بابام و دایی و آقامون صحبت کنم ببینم چی میشه !!

_ جاان ...؟ چی گفتی؟ آقاتون؟

+ بله آقامون ... آقا میثاق... دکتر میثاق رادمنش

_ از کی شد آقاتون که من خبر ندارم ...؟

+ امشب ... اومد خواستگاری و یه صیغه پنج ماهه برامون خوند تا بعد هم بریم دنبال کارای دیگه ...

محدنه تبریک میگم ... ببخشید من حال ندارم خداحافظ ..

بیشعور گوشه رو قطع کرد .

بلند شدم رفتم با بابا و دایی صحبت کردم بابام گفت : من با دوستانم حرف میزنم و نمیذارم طهورا زوری با یه اشغال عروسی کنه من اون عوضی

رو میشناسم ... هر جور شده باهات حرف میزنم ... صب کن یه زنگ به باباش میزنم و باهات حرف میزنم و سعی میکنم که خودش این

موضوع رو بگه تا برای طهورا هم بد نشه .

_ ممنونم بابایی... خیلی ماهی

بابام تو این مدت هم بهتر شده بود و میثاق هم خیلی مراقبش بود و بهش میرسید و مامانم هم کامل خوب شده بود

بابای عزیزم با بابای طهورا صحبت کرد و بابام گفت که از رییس اش 35 تومن وام گرفته که فقط 10 تومنش رو استفاده کرده و دقیقاً بابای

طهورا از این پول 10 تومن داره و بقیه اش رو مونده ... بابام هم کمک کرد و این پول جور شد و شر بابای هوتن هم کم شد خداروشکر....

طهورا از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید خیلی خوشحال بود و کلی از من تشکر کرد

میثاق میگفت الان خیلی بیشتر از قبل دوست دارم عشقم .

بعد هم دوباره منو گرفت تو بغلش و کلی قلقلکم داد ..

ساعت 2 نیمه شب بود که میثاق رفت .

البته قبل از رفتن اشن شمارمو ازم گرفت و برام میس کال هم انداخت تا شمارش بیفته ... وقتی رسید خونه تا ساعت 4 که اذان صبح بود اسمس بازی کردیم ولی وقتی اذان گفتن خداحافظی کردیم و رفتیم نماز خوندم و بعدشم لالا

فرداش هم ساعت 11 اومد دنبالم و رفتیم دنبال بیرون و برام کلی چیزا خرید و حسابی تا ساعت 5 بعدازظهر خرید کردیم و ناهار خوردیم و با اجازه از خانواده ام منو برد شهربازی و تا ساعت 8 شب باهم تو شهربازی و باغ وحش بودیم بعد هم منو گذاشت خونه و خودش رفت بیمارستان ... چون این دفعه شیفت شب بود ... و هر وقت بیکار میشد بهم اس میداد ...

نمیدونم جواب طاهها و آرمان رو چی بگم ... البته من از اول هم اون دوتا رو دوست نداشتم و بهشون گفتم نه.... یه هفته به همین منوال گذشت و ما هر روز هر روز بهم اس میدادیم و حرف میزدیم ...

بالاخره طهورا هم راضی شد که بریم خواستگاریش ... ولی ما رو دق داد تا راضی شدا میثاقم طفلک میخواست بیاد ولی شیفت بود قرار شده بود سه شنبه و 4 شنبه شیفت شب باشه ولی هر اون ور هم 5شنبه و جمعه تو خونه باشه و شنبه تا دوشنبه هم همون از 6 صبح تا 7شب باشه بخاطر من این کار رو کرده بود ما هم رفتیم خواستگاری دایی میثم و از طهورا جواب رو گرفتیم و اونا هم مثل من و میثاق یه صیغه پیششون خونده شد و بازم بخاطر طهورا ... از دست این مردا اه ... البته بجز مردای زندگی خودم (بابام -داییم-بابابزرگم و عشقم) خنخ پر رو

شدم ... قرار گذاشتیم که پنج شنبه بریم سینما ... مامان و بابام هم پیچوندن (من که میدونم چرا ... بابام رو نباید تنها گذاشت بخاطر همین مامان بابای طهورا رو فرستادم پیششون..... خنخ من و میثاق و طهورا و میثم ...من سوار ماشین میثاق شدم طهورا هم سوار ماشین میثم و باهم مسابقه گذاشتیم و شرط اینکه هرکی باخت خرج همه با اون باشه که با دایی عزیزم افتاد ...آقای ما اول شد و قرار شد که دایی میثم عزیز حساب کنه . اوخی ... البته طهورا کلی فحش دادخنخ .. من و طهورا باهم کل مینداختیم اون دوتا غش غش میخندیدن . رفتیم نشستیم تو سینما و فیلم شروع شد و چون همه جا تاریک بود من و میثاق کنار هم بودیم و طهورا و میثم هم کنار هم . بعد آقامون آروم گونه من رو ماچ کرد و دستشو انداخت روی شونه هامدیدم بله دایی میثم هم راه افتاده و دستشو گذاشته روی رون طهورا و میخواست طهورا رو بب*و*س*

که..... که من به میثاق یه چشمک زدم و با گوشیش عکس گرفتم و بعد چراغ قوه رو زدم و گفتم : خجالتم خوب چیزیه والا ... از تاریکی سواستفاده نکنین دایی میثم حسابی عصبانی شد و میخواست یه چیزی بگه که ... میثاق از پشتم درومد و نداشت میثم چیزی بهم بگه ... فیلم هم تموم شد و رفتیم سمت رستوران تا آقای طهورا جون برامون غذا بخرهخنخ.... خلاصه اون روز کلی کیف کردیم ولی میدونستم که دایی میثم و طهورا و مامان و بابام میخوان سر به تنم نباشه .. چون به همشون یه ضد حال اساسی زده بودم خودمم کیف کردم چون شب

بود من هی میثاق رو که قفلکی بود قفلک میدادم و کرم میریختم که وقتی گفت نوبت منم میرسه برای تلافی از خجالت سرخ شدم و تمومش

کردم ... ای بابا ... هر وقت میام کرم بریزم بهم ضدحال میزنن ... اه

☆ میثم ☆

چون من تو مسابقه باختم قرار شد من حساب کنم ... تا ساعت 6 باهائسون بیرون بودیم و قرار شد من طهورا و محدثه رو برسونم خونه و میثاق

هم یکی از دوستاش گفت بجای من شیفت وایسا ... نمیخواست قبول کنه ولی چون دوشش یه کار فوری داشته مرخصی گرفت و رفت و جای

خودش میثاق رو گذاشته میثاق واقعا ناراحت شد و از اینکه نمیتونه شب پیاد پیش محدثه و باهم شام بخورن طهورا رو رسوندیم خونه ... و

رفتیم خونه مطهره هم تا دید میثاق نیست از مون پرسید منم گفتم که کاری براش پیش اومد و رفت ... محدثه یه کم اخماش رفت تو هم

محدثه بدون اینکه شام بخوره رفت تو اتاقش و بیرون نیومد... من رفتم پیشش باهائش حرف زدیم محدثه از اینکه میثاق یهویی رفت و بدقولی

کرد؛ ناراحت شد و تا خونه هیچی نگفت و تو خونه هم زیاد حرف نزد ... ساعت یه ربع به نه بود که میثاق اومد تو با ما سلام و احوالپرسی کرد

و رفت تو اتاق پیش محدثه

میثاق

وقتی که دوستم (حسین) رنگ زد و بهم گفت من یه مرخصی کوچک گرفتم و کارم واجبه تو بیا جای من ... تموم حالم گرفته شد ...

ولی ساعت هشت و بیست دقیقه بود که اومد و کلی ازم معذرت خواهی کرد و گفت جبران میکنه منم سریع لباس عوض کردم و دیدم به

سمت مائسین و تا خونه ی محدثه اینا پام فقط رو گاز بود و میرفتم ... ساعت یه ربع به نه بود که رسیدم دم خونشون زنگ زدیم و رفتیم تو و

با میثم و مامان و بابا (من بهشون میگم مامان بابا ... چون خودشون ازم خواستن) حال و احوال کردم و دیدم محدثه نیست ... میثم گفت از وقتی

اومدیم بخاطر بدقولی تو رفته تو اتاقش و شامم نخورده گفت سرم هم یه کم هم درد میکنه

ای جونم پس عشقم بخاطر من ناراحته ... فدائش بشم

رفتم آرام در اتاقشو باز کردم و رفتم تو ... اصلا هم در نزدیم دیدم رو تختش خوابش برده الهی عزیزم چه معصوم خوابیده ... یه دونه برگ

گل برداشتم و گرفتم دم گوشش ... اونقدر لاله ی گوشش رو با این قفلک دادم که بالاخره بیدار شد ... اول هی با دستش پس میزد و هیچی

نگفت ولی یهویی گفت : کیه داره اذیت میکنه خودش با زبون خوش بگه منم جلوی خندمو گرفتم و دوباره به کارم ادامه دادم ... تا بالاخره

چشماشو باز کرد و منو که دید کلی خوشحال شد و پرسد بغلم و کلی با اون دستای ظریفش زد تو سینه ... دستاشو گرفتم و گفتم : نزن عشقم ... من چیزیم نمیشه دست خودت درمیگیره ... بعد هم روی هر دو دستش ب*و*س*ه زدم و بیشتر تو بغلم گرفتمش ...

●محدثه●

وقتی دیدم میثاق بهم قول داده بود که شام بیاد پیشمون ... ولی نیومد و رفت ناراحت شدم ... بدون اینکه چیزی بخورم رفتم تو اتاقم و یه کم با گوشیم آهنگ گوش دادم و نمازمو خوندم و رو تخت دراز کشیدم ... حدودا یه سه ساعتی گذشته بود و من خواب بودم که با احساس قلقلک چیزی روی لاله ی گوشم ، بیدار شدم ولی بازم میخواستم بخوابم ... فکر میکردم پشه یا مگسه ... بخاطر همین هی با دستم میزدم بره ولی اون سمج تر از این حرفها بود آخرش دیگه عصبانی شدم و گفتم : کیه داره اذیت میکنه خودش با زبون خوش بگه کیه یه صدای خنده ی ریز شنیدم ... وقتی چشممو باز کردم و دیدم میثاقه... از خوشحالی پریدم بغلشو میزدم به سینه ی ستبر و ورزشکاریش دستانو گرفت و گفت : نزن عشقم ... دست خودت درد میگیره

وقتی بهم گفت عشقم راستش تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن ... وقتی هم که روی دستامو ب*و*س* کرد داشتم غش میکردم از خوشحالی ... خیلی ذوق مرگ شدم ... دوباره منو تو بغلش فشار داد ... من هم چون سرم روی سینه ی ستبرش بود بهش یه ب*و*س*ه کوچک زدم و اونم پیشونی منو ب*و*س* کرد ...

بعد هم گفت ببخشید عشقم معذرت میخوام سعی میکنم تکرار نشه ولی حیف که دست خودم نیست وگرنه اصلا نمیرفتم . ولی بهت قول میدم بعدا جبران کنم عزیزم منو بخشیدی ؟

با اینکه یه کم ناراحت بودم ولی فکر کردم و گفتم : عب نداره ولی باید بعدا جبران کنیا... گفته باشم ...

میثاق خندید و گفت: چشم عشقم

یه دفعه ای دیدم تو هوا معلقم و میثاق منو تو بغلش بلند کرده و داره می بره سمت در ... هم از ترس و هم از خجالت جیب زدم که گفت : عشقم جیب نزن اونوقت همه فکر میکنن که ما داریم چیکار میکنیم

لبمو گاز گرفتم و همینجوری سرم رو شونش بود یه دونه زدم به کمرش و گفتم خیلی بی حیایی... باید درمورد ازدواجم با تو یه صرف نظر بکنم

که بیهویی یه گاز خوشگل از شکمم گرفت و گفت : تو مال منی و من تو رو به هیشکی نمیدم میخوای بهت ثابت کنم ؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو منو کشوند تو بغلش و باز شروع کرد به ب*و*س*ه بارون صورت خوشگل من در آخر هم گفت: ای خدا

یعنی میشه هرچه زودتر عروسی کنیم؟ من دوستت دارم محی خل و چل من!

جاان این چی گفت؛ گفت محی خل و چل و چل؟؟؟؟

با اخم گفتم: اولا محدثه دوما خل و چل اون دوستان من جیگررم ...

باز خندیدم... کلا این شاد و خجسته اس همش میخنده ... ولی واقعا خنده هاش باعث میشه منم بخندم ...

_پس هر وقت بخوای ادیت کنی بهت میگم محی نه محدثه ... دوما تو جیگر منی که حرفی توش نیس ولی در ضمن خل و چل منی و اینم حرفی

توش نیست

دوباره بلند خندیدم... از دست این ..

منم گفتم اگه اسممو درست نگی منم ...

ارچی فکر کردم نتونستم ابرادی تو اسمش پیدا کنم بخاطر همین حرفمو خوردم و پایانشو باز گذاشتم که خودش هرجوری میخواد برداشت کنه

این آقای خوشگل خخخخ.....

میثاق رو زوری فرستادم بیرون و در رو قفل کردم تا از حادثه های مترقبه جلوگیری کنم... والا این خانواده ما که انگار میخوان مجرم رو در

حال جرم بگیرن اینجوری در رو باز میکنن و میان آدم غافلگیر میشه... نمیتونه هیچ عکس العملی از خودش نشون بده ... سریع لباسمو با یه

تونیک سبز تا روی زانو و آستین سه ربع و با یه شلوار سورمه ای شش جیب پوشیدم و موهامو شونه کردم (موهام کمرمو کامل می پوشونه) و باز

ریختم و فقط یه دونه از سمت راست و یکی هم از سمت چپ بافتم و انداختم رو شونم... درکل جیگری شده بودم برای خودم.... (اعتماد به

نفست تو لوز المعده ام . خب الان این میثاق ببینه که طفلک غش میکنه ... محدثه رحم کن ... البته در حالت قبلیت بیشتر غش میکرد ...

دوست دارم و جوجون ... شوور خودمه ... باید جلوی خودشو بگیره... اینم سزای اینکه بهم میگه خل و چل .. خخخخ

از دست تو محدثه .. برو خداحافظ

خداحافظ عشقم ...)

خب چی میگفتم این وجدان منم مته خردس بی محل می پره وسط حرف آدم و رشته کلام از دستم درمیره

اون شب میثاق تا کلی وقت پیشمون بود و با من ، اتللو بازی میکرد و چون اون خیلی بلد نبود من می بردمش ... خخخخ... آی حال میداد... جاتون خالی تو این هین دایی میثم مامان بابام هم میثاق رو تشویق میکردن و من تنها بودم هی خدا خدایی این خانواده اس ما داریم عایا!!!!!!؟؟ عوص اینکه منو تشویق کنن دومادشون رو تشویق میکنن ... ای آدم فروشای بیگانه پرست... آخ آخ آخ (تیکه کلام ارسطو تو پایتخت) من و میثاق 6 دست باهم بازی کردیم 5 بار بردمش ولی دست آخر چون جرزنی کرد و داییم بهش تقلب رسوند اون برد ولی فقط با سه تا مهره بیشتر از من ای نامرد ...

(این حرفم تو پراتنز[خدایی عجب شوور خوبی داره ها.... مگه نه بچه ها ؟ خوش به حالش ایشالله نصیب و قسمت همتون بشه ... ☺☺☺])

بعد هم چون تحمل شکستو نداشتن دایی میثم و میثاق افتادن به جون من بدبخت و اونقدر کرم ریختن که نگووو... دایی میثم منو گرفته بود و میثاقم ، منو گاز میگرفت و قلقلکم میداد... آدم اسایش نداره... بعد هم میثاق دم گوشم گفت : عب نداره محدثه خانم بالاخره منو تو به هم می رسیم

ای بابا.... از دست این ... فکر کنم منو زنده نذاره.....

منم گفتم : خب تحمل شکست رو داشته باش آقا خوشگله ..

اینو گفتم و به سرعت ازشون دور شدم و رفتم تو اتاق منتظرش موندم به محض اینکه در رو باز کرد و اومد تو ؛ به جبران کاراشون... چند لایه

نخ نامرئی بستم به دوطرف دیوار و به محض اینکه پاشو گذاشت تو اتاق... با مخ اومد رو زمین و بازم خندید و گفت : باشه محدثه خانم..

بعد دایی میثم اومد تو که بیاد گوشه میثاقی که زنگ میخورد رو بده بهش... که اونم باز به نخ نامرئی گیر کرد و اونم افتاد کنار میثاق.. دیگه موندن رو جایز ندونستم و دویدم رفتم پشت بوم ...

گوشیم هم دستم بود و هدفونم برداشتم و شروع کردم به آهنگ گوش دادن ... ساعت یه ده و ربع بود گوشیم زنگ خورد.... طهورا بود تماس رو برقرار کردم و صحبت کردم .

_بله طهی ؛ سلام خوبی ؟

+سلام محی ؛ من خوبم تو خوبی؟ چه خبر ؟ آق دایی و آقاتون چطورن؟

_ ممنون... اگه این میثم و میثاق بذارن آری خوبم ...

+چرا مگه چی شده ؟ چیکار کردن؟؟؟

_باهاشون اتللو بازی کردم باختن میثم دست و پامو نگه داشته بود و میثاق هم منو هم گاز میگرفت و قلقلک میدادن.....دیگه شکمم درد گرفته ...

+اگه من بودم کمکشون میکردم ..

_خف بابا... آدم فروش

+شوخی کردم کمکت میکردم خره ...

_باشه بابا حالا... تو چه خبر ؟

+مچی یه چیز بگم ؟

_بوگوو

+ خانوادم از وقتی اومدیم دارن از داییت جلوی من تعریف میکنن ...

_خب

+خب به جمالت... بابام میگه چقدر آدم خوبیه.. چقدر مرده... مهربونه ... مرد زندگیه ...

طهورا همینطور داشت حرف میزد که باباش صداش کرد ... بدون اینکه گوشی رو قطع کنه رفت پیش باباش ...

_جونم بابا...؟

+دخترم بیا بشین کارت دارم ...

_بفرمایین...

+دخترم امروز که ما خونه ی محدثه اینا بودیم قرار شد با محدثه اینا به سر بریم مسافرت شمال ... ویلای محدثه اینا ... فردا بعدازظهر حرکت

میکنیم .. برو وسایلتو جمع کن ...

طهورا از خوشحالی یه جیغ کشید که گوشم درد گرفت .. بعد هم باباشو ب*و*س کرد و گفت : ممنون بابایی

_خب خداروشکر

یهو این میثاق منو بلند کرد و گذاشت تو بغلش و گفت : محدثه میدونی چقدر دوست دارم . دلم میخواد هر چه زودتر ازدواج کنیم بریم سر خونه زندگی خودمون ...

همینطور که داشتیم باهم حرف میزدیم بابام اومد توو .. در باز بود ... گفت : بچه ها آماده بشین فردا بعدازظهر میریم ویلای ما شمال ... پسرم تو هم بیا ... مرخصی بگیر از بیمارستان ...

_اخره بابا جون فکر نکنم بذارن بذارید پیرسم میخوام پیام ولی ...

+ولی بی ولی میثاق .. محدثه رو تنها نذار که مسافرت و کوفتمون می کنه ؛ جون هر کی دوست داری بیا

میثاق خندید و منو ب*و*س کرد و اروم دم گوشم گفت : فدات بشم .. چشم ...

بعد هم گفت چشم بابا جون ... !

می بینی تو رو خدا اصلا خانواده ی من همینجور محبت ازشون سرازیر میشه به طرف آدم..... عوض اینکه بگه محدثه گ*ن*ا*ه داره تنها بمونه میگه کوفتمون میکنه ... بشکنه این دست که نمک نداره وقتی بابا رفت به میثاق گفتم قراره طهورا اینا هم بیان ... تو هم بیا!!! دیگه ... لطفا!!!... خواهش میکنم

_چشم خانومم ... هر چی شما بگی ... ای کاش می شد شب رو اینجا بمونم و باهم تا صبح حرف بزنینم ... محدثه وقتی پیشتم آرامش پیدا میکنم نمیدونی چقدر دوست دارم

+خب بمون فردا صبح باهم میریم وسایلاتو جمع می کنیم ... فردا بعدازظهر حرکت میکنیم ... بمون دیگه !!

_باشه عشقم فقط زشت نیس؟

+نه بابا دیدی که فعلا خانوادم تو رو بیشتر دوست دارن

_خخخ ... حسود خانوم

+نخیرم من حسود نیستم

_باشه بابا...من تسلیم

+الآن میااام ... بابا ... بابا جون ...

بابام پیش مامانم نشستته بود و دستش هم دور شونه های مامانم بود و باهم فیلم می دیدن و دایی میثم هم رفته بود پیش طهورا قضیه گل

بردن و این حرفا هوووووف

_بله محدثه ؟

+بابایی میشه میثاق اینجا بمونه و فردا ما باهم بریم وسایلاشو جمع کنیم؟؟؟

_باشه دخترم ... اوکی الانم برو وسایلاتو جمع کن و بخوابید که اذیت نشید ...

+ممنون بابایی ... عاشقتم ...

مامان و بابامو ب*و*س کردم به سمت اتاقم دویدم و رفتم پیش آقامون ؛ خخخخ،

_بیا زمین بخوابیم ... جا بندازیم رو زمین کیفش بیشتره



+اوکی

من دوتا بالشت از تو اتاق مامان اینا برداشتم میثاق هم تشکها مونو با دوتا پتوی مسافرتیبرد تو اتاقم ... دمش گرم عجب زوری داره ها

....بعد گوشیم زنگ خورد چون خودم داشتم مسواک میزدم....البته حسش نبود ولی یه اصرار میثاق رفتم ... تو دسشویی بودم که میثاق اومد گفت

محدثه گوشیت داره زنگ میخوره ... منم گفتم جواب بده ببین کیه بگو بعدا زنگ میزنم

میثاق باشه ای گفت و رفت گوشیمو برداشت وقتی قطع کرد منم اومده بودم بیرون که میثاق گفت : دایی میثم بود سلام رسوند گفت من تا یه

ساعت دیگه میام ... الان با طهورا اومدیم بیرون

_باشه ... از شما مردااین وقت شبم از دست شما آسایش نداریم ...

و سری به نشانه ی تاسف تکون دادم که میثاق گفت : هنوز مونده برای سر تکون دادن خخخخ ...یعد هم بلند بلند خندید....

ما اونقدر باهم حرف زدیم که دایی میثم هم اومد و توو حال حوایید ... بمیرم برا بچمطفلك میثاق جاشو گرفت و نداشت بیاد تو اتاقمون

☆ میثاق ☆

شب رو پیش محدثه خوابیدم البته تا ساعت 2 بیدار بودیم ... محدثه حرف میزد و نمیذاشت بخوابیم ... آخر سر گفت خسته شدم بخوابیم....
 هووووف ... به زور خوابیدیم ؛ محدثه گوشیش رو برای اذان کوک کرده بود ... گوشی رو قطع کردم و صدایش کردم و بلند شد ... جفتمون پاشدیم
 رفتیم وضو گرفتیم محدثه پشت سر من ایستاد و باهم نماز خوندیم ... و بعد دوباره خوابیدیم ... صبح هم محدثه زودتر از همه زودتر بلند شد و
 صبحونه رو چید او منو صدا کرد و بعد بقیه رو ... ای قربون خانومم بشم...خدایا شکرت...این خوشبختی رو از منو نگیر ؛با محدثه صبحونمونو
 خوردیم و باهم رفتیم خونه ی من که وسایلامونو جمع کنیم ... سریع تا خونه روندیم و دم خونه ای که برای من بود و قرار بود تا چند وقت دیگه
 بشه برای من و محدثه و این فرشته بیاد تو خونم و بشه خانوم خونم... چراغ زندگیم ... خدا کنه رودتر مزدوج بشیم...

باهم رفتیم و اون وسیلامو جمع کرد و منم دوش گرفتم و چایی دم کردم و با کیک که از دیشب گرفته بودم آوردم و باهم خوردیم بعد هم
 رفتیم خونه محدثه اینا...ساعت 12 بود که راه افتادیم به سمت شمال... من و میثم و طاها و طهورا و محدثه باهم تو ماشین من بودیم مامان بابای
 محدثه و طهورا هم باهم تو ماشین بابای محدثهرفتیم قائمشهر ... واقعا شهر زیبا و قشنگیه ... عالی بود... ساعت 4 بود رسیدیم شمال.....
 ماشین رو پارک کردیم و تو راه هم جاتون خالی بابای طهورا همه رو ناهار دعوت کرد تو یه رستوران سنتی.... تا رسیدیم و دو به دو رفتیم تو اتاقا
 و خوابیدیممن و محدثه، میثم و طهورا، طاها طفلک هم بیخی... راستش دلم برانش سوخت، مامان مطهره و بابا محمد و مامان بابای طهورا ...
 محدثه خوابید ولی من خوابم نیمومد بلند شدم رفتم لب دریا تو ویلا... دیدم طاها هم زانوهایشو تو بغلش گرفته و ناراحت نشسته و داره آهنگ
 گوش میده ... رفتم پیش اش نشستم ودستمو هم گذاشتم رو شونش و گفتم : طاها چرااا اینقدر ناراحتی ؟ چی شده داداشی؟؟

دستم از رو شونش برداشت و گفتم : هیچی ... میخواست بلند شه بره که دستشو گرفتم وقتم تا نگی نمیذارم بری ...

اخماشو کرد تو هم و گفتم : میثاق خان بیخیال تو نمیتونی کاری برام بکنی چون مربوط بهت نیست ..

گفتم بگو منم آدمم می بینم تو ناراحتی منم ناراحت میشم ... درضمن خونه ی خودت نیست که هر جور بخوای رفتار کنی....پس بگو چی شده ...
 اصلا فکر کن داداشت ... حالا بگو...

تو صدایش یه بغضی بود که گفتم : من میخواستم با محدثه ازدواج کنم و من میخواستمش ولی تو از راه نرسیده اونو صیغه ی خودت کردی که
 من نتونم ازش خواستگاری کنم ... شاید بهم جواب مثبت میداد... من دوسش داشتم ...ولی تو عه ی نامرد ... توی خودخواه محدثه رو ازم گرفتی
 ... میثاق خیلی نامردی ...

به این جای حرفش که رسید گریش گرفت... منم گفتم: من از کجا بدونم خب؟ تو ازش خواستگاری کردی اصن؟

_بله با اجازتون ولی گفت میثاق ازم خواستگاری کرده و منم دوشش دارم ... تو نداشتی من شانسمو امتحان کنم....توعه ی عوضی ..

دیگه تحمل حرفاشو نداشتیم یه دونه زدم تو بازوش و گفتم حرف دهنتمو بفهم خودت گفتی که ازش خواستگاری کردی و جواب رد داده به من چه

؟

گفت اگه تو نمی اومدی من جواب + رو ازش می گرفتم..... میثاق بدم میاد ازت من برمیکردم تهران نمیتونم اینجا بمونم و تو رو کنار محدثه ،

کنار عزیزم ببینم... خداحافظ به همه بگو من کار داشتم

راهشو کشید و رفت ... واقعا اون محدثه رو میخواست ... پس چرا محدثه انتخابش نکرد .. منم نمیتونم کاری بکنم چون خودم واقعا محدثه رو

دوست دارم و نمیتونم ازش دور بمونم و اونو کنار کسی ببینم ...ای خدا!!!

واقعا برااام سخته.... طهاها هم دلم برایش میسوزه گ*ن*ا*ه*ه داره ... وای محدثه منو انتخاب کرد از محدثه میپرسم...باید به خودم بگه که منو

دوست داره و تنهام نمیذاره.....نمیدونم چرا ولی دلم شور میزنه..... یادمه وقتی بچه بودم و میخواستم امتحان بدم و استرس داشتم؛ عموم می

گفت سوره یس و بخون ، منم میخوندم و ارامش پیدا میکردم ...گوشیمو دراوردم و یس رو خوندم و توکل کردم به خدا.....بعدش رفتم پیش

محدثه و نمودونستم چجوری سر حرفو باز کنم ... ولی ته دلم یه ندایی بهم میداد که محدثه واقعا منو دوست داره.... و این حس دوست داشتن

دو طرفه اس ... نه اینکه فقط من دوشش داشته باشم....

_محدثه بیا یه لحظه بریم ساحل کارت دارم ...

+چی شده میثاق؟ میخوای بری؟ بگو خب همینجا

_ نه بابا ... فعلا بیاکارت دارم کارم خیلی واجبه ...

+میثاق مردم از نگرانی؟ چیشده خب؟

_تو بیا ...

یه باشه ی ارومی گفت و دنبالم اومد ساحل ...

_محدثه ببین عزیزم؛میخوام خودت تصمیم بگیری ، درسته من الان نامزدتم ولی فکر کن درست تصمیم بگیری

+میثاق منو داری میترسونی چی شده ؟

_بذار حرفمو بزنم لطفا ... داشتیم میگفتم تو بین من و طاها و آرمان ، منو اناخاب کردی درسته؟

با ناراحتی گفت آره چطور مگه؟

_طاها میگه من باعث شدم که اون نتونه به تو برسه ... محدثه راست و حسینی بگو تو واقعا منو دوست داری؟

محدثه با عصبانیت گفت : میثاق ، واقعا فکر کردی من بخاطر ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : نه من فکر نکردم ولی دلم میخواد از زبون خودت بشنوم که منو دوست داری ! اشکالی داره؟

+میثاق من اگه دوستت نداشتم باهات ازدواج نمیکردم و اصلا تو صورتت نگاه هم نمیکردم ... و به خانوادم میگفتم که نذارن بیای خواستگاری ...

نکنه تو منو دوست نداری ؟ هااااا؟

_نخیرم ... من تو رو دوست دارم اونقدری که تو بیمارستان اذیت میشم.... هر وقت میرم تو اتاقه که توش بودی فکر میکنم هنوز هم هستی

.... هرکی اونجا باشه من تو رو می بینم..... به قول خودت اگه دوست نداشتم نمیومدم خواستگاری هووووووف ... محدثه ... عشقم اگه حرفام

باعث شده ناراحت بشی من معذرت میخوام عشقم....

بعد هم برای اینکه مطمئن بشه دوستش دارم کامل گرفتم تو بغلم و دستاشو گرفتم تو دستمو ب*و*سش کردم

_محدثه تنهام نذار خواهشا....

+من قول میدم ولی تو هم قول بده...

منم قول دادم که تا پای جونم ازش مراقبت کنم و تنهاتش نذارم و باعث اذیت و آزارش نشم.... بعد هم من روی ماسه ها دراز کشیدم و محدثه

رو هم سرشو گذاشتم رو بازوم و باهم خوابیدیم و به آسمان زیبا نگاه کردیم....

خداروشکر که محدثه بهم گفت منو دوست داره و تنهام نمیداره ؛ خانوادم که منو طرد کردن اگه خدایی نکرده محدثه هم منو تنها بذاره یا از

پیشم بره دیگه دلیلی برای زنده موندن نمی بینم و بیخیال همه چی میشم و خودم و میکشم یه جوروی که هیشکی نفهمه

همونجوری که خوابیده بودیم، من تو فکر و خیال بودم که دیدم به دونه عقرب رو دست محدثه اس... واقعا ترسیده بودم... هر ان ممکن بود ما رو نیش بزنه... ای خدا کمک... بدون اینکه بیدارش کنم به شیشه نوشابه کنار دستم بود با اون شیشه؛ عقرب رو پرت کردم و محدثه رو برداشتم و به سمت ویلا دویدم انگار یه حسی بهم میگفت عقربه داره دنبال میاد... حسم اشتباه بود ولی من چون ترسیده بودم نمیتونستم درس غلطش رو تشخیص بدم... اونقدر با عجله به سمت ویلا رفتم که وقتی رسیدم توو؛ درو قفل کردم و رفتم محدثه رو گذاشتم تو تختش.... بابا جون گفت: میثاق جان پسر من چرا اینقدر رنگت پریده؟

+بابا جون من و محدثه تو ساحل ویلا دراز کشیده بودیم که یه عقرب اومد رو دست محدثه... منم ترسیدم که محدثه رو نیش بزنه، سریع عقرب رو پرتش کردم و دویدم به سمت ویلا... .

_محدثه سالمه؟

+آره پدرجون...

_خوب کاری کردی اومدی توو پسر من... خانم یه لیوان آب قند بدین به این آق پسر ما... محدثه تورو ببینه که وحشت میکنه اخه پسر جون.

مامان جون برام یه لیوان آب قند آورد خوردم و رفتم تا یه آبی به دست و صورتم بزنم... .

رفتم پیش محدثه رو تخت نشستیم که چشماشو باز کرد و گفت: چرا من اینجام مگه ما تو ساحل نبودیم؟

+چرا خوشگلم ولی دیدم خوابیدی آوردت توو که اذیت نشی عزیزم... .

تعجب کرد ولی بهش یه لبخند زدم و گفتم: دیدم خوابت برده آوردت مگه نخوابیدی قبل اینکه من پیام باهم بریم ساحل؟

_نه نمیخواستیم بخوابیم کهنتم حیفه هوا خوبه بریم بگردیم، که خودت اومدی و رفتیم توو ساحل... ولی نمیخواستیم بخوابیم ولی هجب بازوی

مشتی داری دمت گرم... کیف کردم روش خوابیدم... ولی بد کردی منو آوردی رو تخت. من دوست داشتم رو بازوی تو بخوابم آقا میثاق

از اینکه احساس میکردم داره با کاراش بهم ثابت میکنه دوسم داره تو دلش قند آب میشد؛ خیالم تخت شد و گفتم: مجبور شدم عزیزم... .

ببخشید ولی عیب نداره شب سر تو بذار رو بازوم و راحت بخواب

خندید و گفت: بینم چی میشه... اگه قول بدی بچه ی خوبی باشی و باز بازوتو از زیر سرم در نیاری حتما... .

خخخخ؛ از دست این فرشته ی کوچولوی من... .

بعد هم با هم رفتیم تو حال طهورا و مامان باباش و مامان بابای محدثه و میثم هم پیش محدثه بود همه دو به نشسته بودیم که طهورا

گفت بابا جون طها کجاست؟؟؟

باباش با تعجب گفت باید خواب باشه ؛

من سریع رفتم تو اتاقی که طها توش بود دیدم خوابه و تو خواب داره محدثه رو صدا میکنه و گریه میکنه... واقعا دلم براش کباب شد ...

مردا اصلا گریه نمیکنن ولی اگه بخوان گریه کنن بدجوری گریه میکنن که دل آدم براشون کباب میشه ... زودی رفتم پیش باباش و باهاش

صحبت کردم و بهش جریانو گفتم و اینم گفتم که واقعا تقصیر من نبوده وقتی من و محدثه بهم محرم شدیم طها خواستگاری کرده از محدثه و

به هیشکی نگفته..... باباش رفت پیش طها و صدایش کرد و گفت :طها جان پسر م ؛ طها ، بیدار شو لطفا طها ...

یه دفعه طها چنان جیغی زد و از خواب پریدچشاش کاسه ی خون بود ... ای خداااا ... اخه چرا... چرااا... هم زمان من و اون عاشق یه نفر بشیم

... چراااا آخه ...

هنوز صدای طها تو گوشمه که میگفت : من محدثه رو دوست دارم ولی از این ور هم محدثه میگفت من تو رو دوست دارم

و یه کم برام سخته من نمیتونم از محدثه دل بکنم اگه خدا کمکم نکنه من خودمو میکشم ...واقعا طاقت دوری از غسل برام سخته. نمیتونم تحمل

کنم که برای کس دیگه ای باشه و برای من نباشه..... آهان یافتم با میثم حرف میزنم... اون به هر حال میدونه باید چیکار کنم.. خودش از علاقه

ی من نسبت به محدثه خبر داره ..

بلند شدم رفتم پیش میثم و جریان رو باش درمیان گذاشتم ... اونم سری تکون داد و گفت : درسته خانواده ی خوبی دارن ولی طها ، نمیتونم

والا... من تو رو میشناسم دوستی خانوادتو میشناسم ولی طها رو نمیتونم چه برخوردی داره با محدثه ...باید با محدثه حرف بزنم خودش

انتخاب کنه منم کمکش میکنم و راهنماییش ولی نمیگم کی ... ولی هرچی شد من بی تقصیرم من میرم با طها هم حرف بزنم بینم حرف

حسابش چیه بالاخره اونم یه حرفهایی داره ...

میثم رفت تا با محدثه و طها هم حرف بزنه

صدایش یهو بلند شد :

خب تو که محدثه رو میخواستی چرا زودتر نیمودی خواستگاریش؟ گذاشتی وقتی این دو تا بهم محرم شدن و بهم علاقه دارن اومدی میگی؟ اخه

طاها جان داداش من، من بهت چی بگم؟؟

از دست توو

بعدش اومد بیرون از تو اتاق و رفت توو اتاق خودش . از لای در نگاهی کردم و سرش بین دستاش و دستش هم روی زانوش بود ... هی

هووووف میکرد . نمیخواستم فعلا برم پیشش رفتم پیش محدثه گفتم : محدثه کارت دارم بیداری؟

به پهلو شد و تازه من لباس نیمه بازش رو دیدم... سریع ملحفه رو کشید روش و گفت : آره بیدارم بگو .. جالانم؟

خخخ عزیز دلم ... خجالتیه بچم... فداش بشم ... گفتم : اگه یه بار دیگه من پیام خواستگاری و ادمای دیگه هم بیان ک از من بهترن تو چیکار

میکنی؟؟؟ بین من و طاها و بقیه ... رک و راست بهم بگو

گفت : خب به همه میگم که من نمیخوام ازدواج کنم ! خخخ

_ محدثه جدی دارم میگم ...

+باشه معذرت... ولی تو رو انتخاب می کردم حتما ...

از اینکه محدثه بهم دلگرمی داد خیلی خوشحال شدم ته دلم یه ندایی بهم میگفت : محدثه همونی که تو میخواستی . همونی که منک تنها

نمیذاره.

دستاشو ب*و*س کردم و ازش خواستم سرشو بذاره رو پام ، اونم سرشو گذاشت رو پای من و من با آبشاری موهاش رو نوازش می کردم و می

ب*و*سیدم ... حس آرامشی داشتم ...

♡محدثه♡

وقتی سرمو گذاشتم رو پای میثاق و اون موهامو نوازش میکرد و بو میکشید و می ب*و*سید یه حس خاصی داشتم خیلی حس خوبی بود برام

، منم بخاطر اینکه بی تفاوت نباشم دست راستشو گرفتم و به دستای مردونه و مهربونش یه ب*و*س*ه طولانی زدم ... حس می کردم هر روز

داریم بیشتر از قبل بهم نزدیک میشیم و عاشق هم میشیم

دایی میثم اومد و منو کشید کنار و باهام حرف زد و منم گفتم : درسته طهورا صمیمی ترین دوستمه ولی دایی همه میدونن که وقتی من و میثاق صیغه کردیم طاهرا اومد خواستگاری ... شاید اگه زودتر میومد من نظرم یه چیز دیگه بود ولی الان من نمیتونم ؛ من میثاق رو دوست دارم.... طاهرا از بچگی برام مثله داداش بوده و من نمیتونم اونو مثل همسرم بدونم ...من همیشه اونو داداش طاهرا صدا میزدم اونم به من میگفت آبجی پس منم ابجیشم نه همسرش دایی جان ببخشید من اینقدر پر رو ام ولی نمیتونم بعدا به وجدان خودم بدهکار باشم و باعث اذیتش بشم ... از عاقبتش میترسم ...

_نمیدونم والا محدثه جون ، نکنه به خاطر تو ، قضیه ازدواج منم کنسل شه ؟ محدثه دلم شور میزنه !!

+نه دایی جون من توکل کردم به خدا و شما هم توکل کنین ... مگه خودتون نمی گفتین همیشه آدم باید به خدا توکل کنه؟؟ الان خودتون توکل کنید از ته دلتون توکل کنید

_محدثه باید با طهورا هم حرف بزنی بینم نطرش چیه ! من میرم پیش طهورا ... از دست این طاهرا که بد موقع اومده خواستگاری اگه به من

میگفت شاید قضیه فرق میکرد.... خدا کمکون کنه فقط هوووووف

دایی میثم کلافه یه دستی بین موهاش کشید و رفت پیش طهورا واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم یهو به ذهنم زد برم زنگ بزنی استخاره

بگیرم ...

_بله بفرمایین

+سلام آقا خسته نباشین من 2 تا استخاره میخواستم بمیرم میشه؟؟

_بله گوشی حضورتون وصل کنم به مسئولش ...

بالاخره مسئولش برداشت ... هوووووف ...

_بفرمایین ؟

+آقا من میخواستم دوتا استخاره بگیرم ، میشه؟؟ برای ازدواجهم.... دوتا خواستگار دارم نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم !

_بله بفرمایین ! بسم الله الرحمن الرحيم لطفا چشمتونو ببندین و نیت کنید ... اسم یکی از خواستگاراتونو تو دلتون بگین

چشامو بستم و به میثاق راد منش فکر کردم

بعد از چند مین گفت : خیره خب خواستگار بعدی اسمشو بازم تو دلتون بگین ...

این سری به طاهای حمیدی؛ برادر بهترین دوستم و هم اینکه برام مثل یه داداش بوده ...

این سری یه کم از دفعه ی قبل طول کشید ولی بالاخره گفت : خانوم با عرض تاسف بهتون بگم این شره و خوب نیست

تو دلم غوغایی به پا بود از این طرف خوشحال برای خودم و میثاق از اون طرف ناراحت برای دایی و طهورا

ازش تشکر کردم و گوشه رو قطع کردم رفتم پیش میثاق حالا که استخاره هم گرفتم و درست درومد خیلی خوشحال شده بودم

میثاق روتخت دراز کشیده بود خخخخ ... یاد اون موقع که من خواب بودم و منو قلقلک داد منم همین کار رو کردم ... دیدم اتفاقا یه پر بغل

دستمه برش داشتیم و کف پاهاشو قلقلک دادم ادل پاشو تکون داد ... بعد پاشو کشید کنار ... دوباره رفتم سمتش و قلقلکش دادم چند بار

این کار رو کردم که بالاخره بلند شد و نشست ... تا منو دید زودی یه لبخند غمگین به لبش اومد ... با ناراحتی ازش پرسیدم چرا ناراحتی؟

_تو میخوای با طاهای ازدواج کنی؟

والا باز این خواید ریست فکتوری شده ... ای بابا ...

+میثاق چندبار بگم ... چرا دوست داری منو اذیت کنی آخه ؟ نخیرم

_ آخه فقط دلشوره دارم می ترسم تو رو از دست ...

حرفشو با یه حالت قهر قطع کردم و گفتم : نخیرم ... من واقعا دوست دارم این بار سومه که بهت میگم.... اگه تو نمیخوای با من ازدواج کنی اون

دیگه قضیه اش فرق داره آقای رادمنش ...

نذاشتم حرفی بزنه و زودی گوشیمو برداشتم و رفتم تو یه اتاق خالی طبقه پایین و نشستیم و فکر کردم و گریه کردم دیدم یهویی یکی داره

در میزنه و ول کن هم نیست صدامو صاف کردم و گفتم کیه ؟

_محدثه جان یه لحظه در رو باز کن لطفا....

این که میثاقه ... اوخی بچم دلش طاقت نیاورده ... زودی اشکامو پاک کردم ولی هنوز به بغضی تو گلوم بود وقتی هم تو آینه نگاه کردم چشمم

سرخ شده بود شاید هر کی دیگه جای من بود اصلا براش مهم نبود ولی من بالاخره اخلاقا متفاوتم مگه نه؟

در رو با حالت قهر و ناراحتی باز کردم و رفتم پشتمو کردم بهش و روبروی باغی که از پنجره معلوم بود وایسادم ... اصلا دلم نمیخواست چشمامو ببینه ... وقتی بهم گفت محدثه برگرد باهات حرف دارم...هرری دلم خالی شد...دوباره بهم گفت این دفعه مهربون تر چشمامو بستم و برگشتم سمتش ...

_چرا چشماتو می بندی؟ چشماتو باز کن

به زور اون من چشمامو باز کردم وقتی چشمای قرمز من دید ...یه لحظه ساکت شد و سرشو انداخت پایین ... بعد از چند لحظه سرشو آورد بالا و بهم گفت : خدا منو نبخشه که باعث اذیتت شدم ... ببخشید عشقم ... خودت میدونی چقدر دوست دارم عزیزم...منو ببخش! میدونم اذیت میشی ولی منم مردم ... غرور دارم غیرت دارم وقتی می بینم چشم یکی دیگه دنبال ناموسمه دلم میخواد بمیرم ...

زدم به بازوی عضلانی و مردونش و گفتم اگه از این به بعد بخوای از این حرفا بزنی واقعا دیگه باهات حرف نمیزنم و از این بدتر میزنم آقا میثاق خان ...

خنده ای کرد و گفت : چشم عشقم ... ببخشید دیگه تکرار نمیشه خوشگل من ...

به خدمتکاری که اونجا بود گفتم برامون دوتا لیوان شربت بیاره میثاق گفت سرم درد میکنه بهم قرص بدین که من گفتم نمیخواد من سرتو خوب میکنم نمیخواد قرص شیمیایی بخوری که برای معده ضرر داره آقای دکتر ...

آقای دکتر رو از قصد گفتم و جفتمون خندیدیم وقتی شربت هامونو خوردیم نشستیم رو تخت (قبلش ایستاده بودیم و حتی شربت هامون هم

ایستاده خوردیم) میثاق هم نشست کنارم ؛ من سرشو گذاشتم تو بغلم و شقیقه هاش رو ماساژ دادم ... کاری که برای دایی عزیزم هم انجام

میدادم ... بعد از یه ربع ماساژ دادن میثاق گفت من میرم یه دوش بگیرم ...

_باشه برووو ...

حولشو بهش دادم و خودمم رفتم بیرون ... بالاخره حجب و حیا داشتم و هنوز عروسی نکرده بودیم که باهاش راحت باشم....

(نه که الان ناراحتی افرین به این همه حجب و حیا ...

خف بینیم باوووو... بله جلوش حجب و حیا رو تا عروسی حفظ میکنم ولی بعدش کشف حیا میکنم ... خخخ ...

(پس برو خوش باش ...)

هووووف ... رفتم پیش مامانم اینا که دیدم همگی نشستن و دارن صحبت میکنن...

(البته قبلش رفتم چادرمو و روسریمو برداشتم و سرم کردم) از روی پله ها داد زدم جمعتون جمعه ، گلتون کمه ...

همه خندیدن که من گفتم خنده داره؟ خب راست میگم دیگه.... من گل مجلسم ...

طهورا خواست دهان باز کنه و حرفی بهم بزنه که از پشت سرم صدای میثاق اومد : بر منکرش لعنت

یعنی داشتم می مردم از خوشی... دمش گرم چه به موقع

طهورا هم به حالت مسخره یه ایش گفت . داییم هم گفت : حواستون به زن من باشه ها وگرنه با من طرفین... هیشکی حق نداره محدثه و طهورا

رو اذیت کنه یا بگه بالا چشمت ابرو

_خخخخ ؛ از دست شما مردا ...

بعد دایی میثم گفت : محدثه برگرد سمت من بینمت

برگشتم سمتش دیدم اخماش به وضوح رفت توهم و یه چش غره رفت به میثاق ... رو به من گفت : محدثه چرا گریه کردی؟

تا دایی میثم اینو گفت همه برگشتن و سوال دایی رو تکرار کردن که من خودمو زدم به اون راه که هیچی نیست ولی دایی میثم دوباره

پرسید:محدثه بهت میگم چرا گریه کردی؟ هااان؟؟؟

این حرف دایی یعنی داره یه دستی میزنه منم بخاطر اینکه کسی چیزی نفهمه سریع گفتم : ما از ظهر اینجاییم پاشیم بریم بیرون ...

دایی میثم با یه صدای بلندتری گفت : بهت میگم چرا چشمات سرخه و گریه کردی؟؟ هااان ؟ درضمن بحث رو هم عوض نکن

دیگه نمیشه در رفت ولی نباید بگم چون باورشون نمیشد من به خاطر این موضوع بی ارزش اونقدر گریه کنم تا چشمام سرخ بشه؛ بخاطر همین

گفتم چیزی نیست چشمم به کم بخاطر خواب میسوزه دایی جونم...

بعد بخاطر اینکه بحث رو عوض کنم گفتم : طهورای گل من چطوری؟

دایی میثم یه اهانی گفت و ابروهاشو انداخت بالا ... و یه جویری نگام کرد که یعنی من باور نکردم منم به روی مبارک نیاوردم ...

طهورا هم زیر لب گفت : خودتی؛ من خوبم ولی مته این که بعضیا خوب نیستن ... بعد هم چشمکی بهم زد که من گفتم : گمشوو باووو... خخخخ

میثاق اومد کنارم نشست . بلند شدم برم برایش چایی بیارم که گفت : نمیخواه بشین ... این سری من میخوام چایی بیارم تو با چادر که نمیتونی ... !

گفتم چرا میتونم ولی اون به حالت تحکم گفت : من میارم ... و رفت و بعد از ده دقیقه با یه سینی چای خوشگل برگشت ... باورم نمیشد اینارو میثاق ریخته باشه وقتی آورد همه گفتن ایشالله چایی عروسیت... خخخ ... انگار دختره ... اونم از خدا خواسته گفت : بلند بگین آمین ... همه خندیدن ...

من و میثاق کنارهم چایمونو خوردیم... خوشم اومد از اینکه اینقدر مراعاتمو میکنه ... دلم بهش قرص تر شد ... مرد زندگی من ... دوستت دارم ...

بعدش من میخواستم برم یه آبی به دست و صورتم بزنم که دایی میثم هم به بهانه ی دسشویی دنبالم اومد ... (دوتا دسشویی کنار هم بود...) بعد گفت : محدثه خوب بحثو عوض کردی ولی دختر من تو رو بزرگت کردم تو اب میخوری من میفهمم مطمئنم میثاق چیزی گفته پس بگو چی شده تا رفتم جلوی همه از میثاق پرسم ...

زود گفتم : دایی جون چیزی نیست؛ دلم برای میثاق سوخت و گریه کردم از اینکه چرا پدر و مادرش این کار رو کردن این که خیلی پسر خوب و مهربونیه ...

دایی میثم گفت : من باور نمیکنم ولی اوکی درضمن بیخیال ... به امید خدا درست میشه ... پس دیگه نیبم بخاطر اینجور چیزا گریه کنیا ... اوکی؟؟؟

_چشم ولی راست گفتم(البته همه ی دلیل گریه ام نبود ولی بهش ربط داشت بخاطر همین هم دروغ هم نگفتم) بعد هم رفتم دسشویی و حسابی دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون پیش میثاق نشستم ... میثاق دم گوشم گفت : محدثه دوست دارم عزیزم از خدا میخوام هر چه زودتر عروسی کنیم .

_حتما همیشه مرد زندگی من ... بعد هم گفتم : نگران نباش .. حتی اگه تو هم منو نخوای من دست از سرت برنمیدارم...

محدثه اوند پیشم و از استخارش بهم گفت ، دلم قرص شد که میثاق خوشبختش میکنه و برارش خوشحال بودم ، ولی از طرفی هم برای خودم و طهورا ناراحت بودم که نکنه خانوادش یا خودش با ازدواجمون بخاطر محدثه مخالفت کنند ، ولی پیش خودم گفتم اگه واقعا منو دوست داشته باشه پای من می مونه و منو تنها نمیذاره ، چون این مسئله دست من نیست که من بخوام تصمیم بگیرم بخاطر همین هیچ کاری نکردم و منتظر موندم تا ببینم قسمتم بالاخره چیه ! ببینم واقعا طهورا چیکار میکنه و بالاخره تصمیمش چیه ؟ این طوری برای منم بهتره و از علاقتش نسبت به خودم مطلع میشم ، باهاتش بالاخره حرف زدمو بهش جریان رو گفتم اونم گفت اصلا مهم نیست خصوصا اینکه استخاره ی این دو تا هم بد اومده واقعا خوشحال شدم که همچین دیدی داره و احمق فکر نمیکنه تا وقتی که ازش جواب مثبت رو گرفتم اصلا مستقیم تو چشماتش زل نمیزدم این شرطم با خدا بود که من تو چشمای هیچ نامحرمی زل نمیزنم تا وقتی که خدا یه دختر رو سر راهم بذاره ، خدا دمش گرم همیشه هوای ادمو داره حتی اگه بندش بنده ی خوبی نباشه برارش ؛ ولی من خودم هیچ وقت سنگینی نگاهم رو به هیچ دختری نمینداختم این خصلت رو از بابام یاد گرفته بودم میگفت برای خودت بهتره منم حرفشو گوش کردم و نتیجتش رو دیدم ، قبل از خواستگاری با بابای طهورا حرف زدم اول راضی نمیشد ولی اونقدر اصرار کردم که بالاخره راضی شد (وقتی هم میثاق به من برای محدثه گفت من محدثه رو مته دخترم نمیخواستم ازدواج کنه حس میکردم ازم دور میشه ولی برعکس بهم نزدیکتر شد)

داشتیم به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر میکردم و به این نتیجه رسیدم که با قسمت و تقدیر نمیشه جنگید ... هرچی قسمت باشه همون میشه . تا اینکه بالاخره به روز که داشتیم میرفتم علت اینکه به من نه گفتن رو پرسیم، دیدم از تو شرکت صدای داد و بیداد میاد. رفتم جلوتر دیدم بله... رئیس شرکت بابایی طهورا داره با بابای طهورا دعوا می کنه و از بابای طهورا میخواد که حرفی به کسی در این باره نزنه

-اقای حمیدی ،اقای حمیدی... شما اگر نمیخواهین دخترتون رو بدید به هوتن جان باشه ولی هوتن این کار را نکرده اگر این کار رو کرده من خودم ادبش می کنم من به بچم از این کارها یاد ندادم من بچمو با لقمه حلال بزرگ کردم... غلط کرده اگه بخواد قبل ازدواجش دستش به دختری بخوره، هرکی بوده استباه به عرضتون رسوندن. هوتن از این کارا نمی کنه... هوتن...

بابایی طهورا پرید وسط حرفش و گفت: شما برای من احترام دارید و من برای شما احترام زیادی قائلم ولی اقا پسر تون نه ، چون بالاخره اون به یه دخترت *ج* *ا* *و* *ز* کرده و دختره شکایت کرده من دلم نمی خواد این به سر دخترم بیاد چون دختر من لطیف و ظریفه، نمیخوام اذیت بشه... دوست ندارم کسی اذیتش کنه و گرنه خودم حالشو جا میارم... من شکایت نمیکنم ولی اگه این سری مزاحم ما بشن حتما با عرض معذرت شکایت می کنم...

این مدلی همه راضی بودن، چون با تالار مختلط همه مشکل داشتن و هم اینکه می خواستیم راحت باشیم) و آخر سر هم برای خودمون، برای هر کدوم از عروس دوماد ها اتاق رقص جدا گذاشتیم و بعدش بروند به شام، چون تالار از ساعت 5 شروع تا 9 شب و بعد اینکه ناهارمون رو خوردیم ساعت 1:30 خانم های محترم رو گذاشتیم ارایشگاه تو دلم فقط خداروشکر می کردم و نذر کردم که بعد از عقد با طهورا جونم بریم موسسه مخصوص کودکان سرطانی و براشون اسباب بازی ببریم و

یه روز کامل با اونا باشیم. کل کارهای عقد فقط حرف دخترا بود و من و میثاق اجازه دخالت نداشتیم.... از دست این خانوما

رفتیم محضر و صیغه ی قبل رو باطل کردیم و محضر دار برامون صیغه ی عقد رو جاری کرد. و ما رفتیم تالار و اونجا یه کم رفتیم تو اتاقمون و خانوما رو وادار کردیم برامون برقصن... خخخ... بعدش هم رفتیم برای عسل... وای من عاشق این قسمتم... ای جونم... محدثه و طهورا به هم یه نگاهی انداختن و با حالت تاسف سری تکون دادن که من ک میثاق بلند زدیم زیر خنده... اونا هم به هم یه چشمک زدن و به هم با اشاره چیزی گفتن... ما نفهیمدیم چی میگن ولی من حدس زدم جفتشون دارن برامون نقشه میکشن بخاطر همین گفتم میثاق دخترا دارن برامون نقشه میکشن حواست باشه... گفت تو از کجا میدونی؟

من محدثه رو بزرگ کردم من می شناسمش... اینو طهورا الان میخوان یه کاری کنند که کرم بریزن... حواست باشه حسابی... وقتی عسل گذاشتن تو دهنش دستشو محکم یه گاز خوشگل بگیر که حالشون جا بیاد ما رو اذیت نکنند...

میثاق بی تربیت هم گفت: اشکال نداره داداشی... بذار هر کاری میخوان بکنند ما هم داریم براشون... به وقتش بشین و تماشا کن...

از این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده... وقتی خواستیم عسل بخوریم که مامان محدثه برای میثاق و مامان طهورا برای ما آورد و داد دستمون و رفت... طهورا گفت اول تو عسل و بخور... (نقشه ی دخترا بوده تا ببینن ما فهمیدیم یا نه... منم قبول کردم و اول ما عسل خوردیم) وقتی بهش عسل رو خوردم خیلی مزه داد بهم... میخواستیم از دستش گاز بگیریم که سریع دستشو درآورد و گفت من هسل میخوام زود باش... خخخخ؛ دوباره به محدثه چشمکی زد و گن انگشت اشارمو زدم تو عسل و گرفتم سمتش که آنچنان گازی ازم گرفت که میخواستیم داد بزنم ولی دیدم محدثه هم کار خودشو کرده و انگشت میثاق رو گاز گرفته... .

ما بیچاره ها چی میکشیم از این دوتا شیطون... شیطون باید بیاد پیش اینا درس پس بده والا...

بعد هم طهورا گفت: دردت اومد؟

با حالتی که میخواستیم خودمو عادی جلوه بدم گفتیم نه... اصلا...

گفت باشه منم باور کردم ولی بده ب*و*سش کنم خوب شه

سریع انگشتمو گرفت و ب*و*سش کرد ... عزیزم ... بچم دل ناز که ... ای جوووونم بالاخره تالار تموم شد و رفتیم رقص و شام ؛ حالا نوبت من و میثاق بود که تلافی کنیم اونقدر بهشون گفتیم برقصن وگرنه از شام خبری نیست ... خخخ... دیگه هیشکدوم حال نداشتن... اشکاشون داشت درمیومد که ولشون کردیم (با میثاق اس میدادیم و از حال هم می فهمیدیم) بالاخره مت راضی شدیم بریم شام شامو خوردیم و رفتیم تو خیابونا دور زدیم و بعدشم خانومامونو رسوندیم خونه خیلی جالب بوود و خیلی کیف داد..... خخخخخ... مطمئن میشین برای نقشه کشی ولی ماهم داریم برانشون ...

•محدثه•

بالاخره مدت زمان صیغمون تموم شد و عقد کردیم و تو دوره ی عقد باهم راحت تر شده بودیم بیشتر اخلاقای میثاق دستم اومده بود اونم تقریبا بیشتر اخلاقای منو فهمیده بود ... مثلا اینکه هر وقت ناراحت باشم یا حالم خوب نباشه و دلم بگیره ، برای خودم نامه مینویسم ... از دایی میثم پرسیده بود ... قبل از عقدم ، دایی میثم منو بغل میکرد و اونقدر باهام حرف میزد که اصلا همه چی یادم میرفت ... تقریبا میثاق هم همین مدلی بود ... یه بار که من تو خونه تنها بودم و وقتی مامانم اینا میخواستن برن نشستیم سر درس ولی نیم یاعت بعدش بیخیال درس شدم و دلم گرفته بود گریه کردم که میثاق اومد خونمون ... البته به داییم گفته بود داییم گفت باشه... زنگ زد که من پشت درم در رو باز کن منم رفتیم در رو باز کردم و عشقم اومد تو ... واقعا دوسش دارم هر روز بیشتر از دیروز... وقتی منو دید تعجب کرد میخواستم منو اینطوری نبینه ولی حواسم نبود چون یه دو ساعتی بود داستم گریه میکردم و دیگه حواسم نبود که صورتو بشورم سریع یادم افتاد و خواستم برم صورتو اب بزنم و آبی بخورم که دستمو کشید و من چرت شدم تو بغلش و بعد از اینکه افتادم تو بغلش بهم گفت : یه کلام بگو چرا گریه کردی؟ کی ناراحت کرده فقط راستش بگو....

_هیچی میثاق ... هیچی نی

پرید وسط حرفمو گفت : ادم بخاطر هیچی جووری گریه میکنه که چشاش سرخ بشه و پف کنه؟ به نظرت من خرم؟

_میثاق جان هیچی نیست

یهویی سرم داد زد چی شده محدثه ؟ بهت میگم چی شده؟؟؟

دوباره گریه گرفت و گفتم بخاطر یکی از دوستانم ناراحتی ... خواهشش مرده اونم میخواد خودکشی کنه ... بهترین دوستمه ... من اینو نمیخواام
.... دوباره زدم زیر گریه و کلی گریه کردم (این مطلب رو طهورا بهم گفت و گفت باهانش حرف بزنی ولی نشد) اونقدر خودم عصبانی و ناراحت
شدم که قطع کردم و زدم زیر گریه

بالاخره میثاق دلیل گریه و فهمیدم و ازم معذرت خواست

تو بغل میثاق داشتی گریه میکردم ... که میثاق گفت عزیزم ایشالله هیچی نمیشه گریه نکن محدثه جونم بخدا بسپار ایشالله دوستت همچین
کاریو نمیکنه ... ایشالله خدا نمیداره فقط دعا کن که یه همچین اتفاقی نیفته

_میثاق این بهترین دوستمه ... رفیق فابریکه ...

بعد دیگه گریه تبدیل به هق هق شد میثاق سریع برام یه لیوان آب قند آورد و بهم داد بعدش منو تو بغلش فشار داد و به حرفام گوش کرد
بعد از اینکه اروم کرد ... و شروع کرد به کرم ریزی ... اونقدر از دستش خندیدم که تا حالا تو عمرم اونقدر نخندیده بودم بعد هم زنگ زد به
خونه ی اونا و جوری برانشون توضیح داد که من دهنم داشت از تعجب شاخ درمیآوردم بعد هم آرگدرس گرفت بریم پیششون عالیییی این
مرد ... همه چیش یکه ، تکه ، معرکه اس ؛ گفت محدثه موافقی زنگ بزنی بریم که مامانتو اینا بیان ؟

_نه ... فعلا نه ؛ حوصلشونو ندارم اگه وضع منو ببینن مامان و بابا و دایی پدرمو در میان از بس میگن که چرا خبر ندادی ... میثاق ؟

+جون دل میثاق عشق من؟؟؟

_یعنی ساحل زنده می مونه ؟

+ایشالله که آره عشق من به غیر طهورا این بهترین دوستمونه ... فقط به حرف من گوش میدی ولی فعلا گوشیشو جواب نمیده دارم دق میکنم
میثاقی ...

+فداااا بشم فقط دعاش کن زنده بمونه و نتونه همین چون هیچیش دست تو نیست

_باشه ، میثاق جونم ؟

+جونم عزیزم بگو ؟

_میشه یه چند دقیقه نیای تو اتاقم من برم دوش بگیرم که پف چشمم بخوابه ؟

+سخته ولی اوکی قبول ... من تو حال منتظرتم ... سر 20 دقیقه باید بیای بیرون وگرنه من میام توو

یه باشه ای گفتمو رفتم حموم تا دوش بگیرم ... ولی دم اتاقم گفتم در رو کلا قفل میکنم اقا خوشگله ... وقتی اومدم باز میکنم...نمیدونم دوست داشتم یه کم حرصش بدم... تا میخواست بیاد زودی در رو قفل کردم و لباسمو برداشتم و پریدم حموم و یه دوش اساسی گرفتم و صورتمو با آب یخ شستم که پف چشمم بخوابه...وقتی اومدم بیرون دیدم نیم ساعته تو حمومم زودی لباسمو پوشیدم و از اتاق میخواستم برم بیرون که میثاق جلوم سبز شد خواستم از دستش فرار کنم ولیدمگه میشه ازش فرار کرد تو یه حرکت زیر زانو و پشت گردنم رو گرفت و برد تو اتاقم و منو گذاشت تو تخت

هیچ راه فراری نداشتم میدونستم اذیت نمیکنه و بخاطر همین هیچ تلاشیم نکردم برای فرار از دستش ... خودشم اومد کنارم نشست و گفت یه دقیقه بشین الان میام ...

یه دفعه ای دیدم برام چایی دم کرده... از این چایی معجونا (اسمشو نمیدونم فقط میدونم از اینا که توش چندتا مدل چایی و گل گاو زبون و این چیزا داره) اینو بابا گرفته بود و برای آرام بخش بود واقعا من مزشو دوست داشتم خوب بود

بعد از اینکه چایی رو باهم خوردیم ، رو تخت جفتمون خوابیدیم خستگیم در رفت ...یه دو ساعتی خوابیده بودیم که با زنگ گوشیم بیدار شدم ولی میثاق بیچاره از خستگی متوجه نشد و خوابیده بود هنوز ، دایی میثم بود گفت چرا زنگ خونه رو از برق کشیدین که من گفتم من کشیدم که بخوابیم با میثاق ... بخاطر همین ببخشید ... سریع پریز رو زدم به برق و در رو باز کردم و اونا هم اومدن تو اخر سر هم بهم نگفتن چرا بدون من رفتن نامردا ...حتی طهورا هم بوده ولی بهش گفتن به من چیزی نگه ...حالا دارم براشون 4 ساعت من و میثاق اینجا تنها بودیم اونا معلوم نبود چیکار میکنند ... رفتم تو آشپز خونه زیر چایی رو روشن کردم و میثاق رو هم صدا کردم و بلند شد دور هم شام خوردیم.....خیلی بهمون مزه داد از دست این میثاق خیلی خیلی کیفور شده بودیم بعدشم به اصرار من میثاق شبو پیشم موند و باهم خوابیدیم ... البته بعد از اینکه اونقدر من حرصش دادم (آخه وقتی حرص میخورم قیافش مته گوفی میشه ... سگه که خیلی خنگه و تو کارتونا نشون میده) شخصیتش کارتونو دوس دارم وای اگه میثاق بفهمه که من بهش چی گفتم منو زنده نمیداره ... خخخخ

به گفته ی میثاق قرار شده شب مبعث پیامبر گرامی اسلام هم عروسیمون باشه ... من میخواستم بندازم عقب تر ولی میثاق نداشت و گفت 5 ماه صیغه بودیم و دو ماه عقد باید عروسی کنیم من دیگه طاقتم طاق شده و نمیتونم ...

منم قبول کردم

سه ماه از عقدمون گذشته بود ، هر روز من و میثاق یا همو می دیدیم یا باهم تلفنی حرف میزدیم....

یه روز به میثاق هر چی زنگ میزدم جواب نمیداد ، پیش خودم گفتم حتما سرش شلوغه و تو بیمارستانه خیلی گرفتمش ولی جواب نمیداد...آخر سر زنگ زدم بیمارستان و پرسیدم که پرستاره گفت: آقای رادمنش سرشون خیلی شلوغه و از صبح تا حالا یه لحظه هم استراحت نکردن ... منم ندیدمشون از بس سرشون شلوغه ...

باشه اقا میثاق اشکال نداره ولی باید جبران کنی ... بخاطر همین بیخیال شدم و رفتم سر درسم حدودا دوهفته دیگه بیشتر تا کنکور نمونه

°میثاق°

محدثه کلی از صبح بهم اسمس داد و زنگ زد ولی من بخاطر بیماری بی حالی که داشتم حتی وقت نکردم ناهار بخورم گوشیم رو سایلنت بود و تو جیب روپوشم نبود ...

من از صبح که رفتم بیمارستان تا ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که رفتم تو بخش و کارم سبک تر شد یه سره پیش بیمارا بودم ... یه جوونی رو آوردده بودن اسمش میثم بود (خیلی شبیه دایی محدثه بود هم اسم هم قیافه) یه لحظه فکر کردم اینه و کلی اعصابم خورد شده بود... بالاخره شیمی درمانی اینم تموم شد با هزار تا بدبختی رگش رو پیدا کردم ... بیچاره سرطان غدد لنفاوی داشت ... دلم سوخت براش ... ولی بالاخره کار من تموم شد ... من ساعت پنج و نیم رفتم تو اتاقم و گوشیمو دیدم ... تو دلم میگفتم حتما محدثه خیلی نگران شده ... ای خدا... وقتی گوشی رو دیدم ، 38 تا تماس بی پاسخ ازش داشتم و 21 هم اسمس ، تو اسمس های اول کلی قربون صدقم رفته بود و میگفت توروخدا جواب بده ولی تو اخیریا گفته بود : حتما سرت شلوغه ، ولی یه خبر بده منم دلم شور میفته ... خداحافظ ...

سریع شمارشو گرفتم . اونم با ناراحتی و نگرانی جواب داد

_بله ؟

+سلام بر خانم گل خودم ، چطوری تو جیگر من؟؟؟

از لحنش معلوم بود ناراحته میدونستم که دلیلش منم ولی بازم با این حال گفتم : چی شده خانمی من ؟ چرا ناراحتی خوشگلم؟؟ الهی میثاقی فدات بشه ...

_هیچی چیزی نیست ... خوبم . یه کم سرما خوردم صدام گرفته ... فقط همین !

+محدثه جونم من معذرت میخوام عزیز دلم ، حالم یه کم خوب نبود سرم درد میکرد زوری خودمو نگه داشتیم ولی تا یه ساعت دیگه کارم تموم

میشه و میرم خونه ، چرا تو مراقب خودت نبودی که سرما نخوری هااان؟؟؟

_میثاق جان عصبانی نشو ... چیزی نشد که ... تا دو روز دیگه خوب خوب میشم ... بعدشم تو الان حالت خوبه داری به من گیر میدی ؟

+ من اره ، سرم بهتر شد یه لیوان چایی خوردم ... محدثه تو امروز کاری نداری یه سر بیای بیمارستان کا باهم بریم خونه ی من ؟ که هم من

معاینه کنم و هم ببینم دلم برات تنگ شده !

+باشه میام ، ولی من خوبم نیاز به معاینه ندارم...

_منتظرتم ؛ درضمن اونشو من تشخیص میدم گلم خدانگهدارت منتظرم ...

سریع قطع کردم که نتونه نه بیاره ... خخخخ.....

با محدثه حدود یه ربع صحبت کردیم بعدشم گفتم بیاد بیمارستان که هم من معاینه کنم چون بد سرما خورده ... دلم میخواست حالا که

محدثه زخم شده منو تو محیط کار ببینه ... درسته که قبل هم دیده ولی این دفعه فرق میکرد ... بفهمه که من به هیشکی به غیر اون نه نگاه میکنم

نه توجه میکنم ... میخواستیم از این لحاشط خیالش راحت بشه و مطمئن بشه و بتونم اعتمادشو بیشتر به خودم جلب کنم ... شاید قبل از عقدم و

اینکه محدثه رو ببینم با یکی از همکارا شوخی میکردم ولی اصلا جوری نبود که راحت باشم و بهش فکر کنم ... اصلا ... ولی از بعد عقدم عوض

شدم و بیشتر با همکارای مرد بودم اصلا سراغ خانما خصوصا مجردا نمی رفتم ... نمیخواستیم کسی جای محدثه رو بگیره ... همینجوری که

گوشی دستم بود و فکر میکردم یکی در زد و با بفرمایین من وارد شد .

این همون همکار زن(خانم پاریمیدا سعیدی) بود که قبلنا باهانش شوخی میکردم ولی حد رو نگه میداشتم و نمیداشتم رومون تو روی هم باز بشه ...

ولی اون انگار از من خوشش میومد ولی من هیچ توجهی بهش نداشتم و وقتی دیدم که اون با من میخواد گرم بگیره و خلاصه خودشو بچسبونه

به من که من زدم تو برجکش

نسبت به اینکه محدثه بیاد بیمارستان ، یه حسى داشتیم ، یه حس غریب و نا آشنا ، یه حس مبهم ... نمى فهمیدم خوشحالم یا استرس دارم یا ناراحتیم ... محدثه اسمس داد که "سلام عزیزم ، بهشون گفتم قرار شد با دایى بیام ؛ دایى میثم تا یه ربع دیگه میاد خونه و منو میاره اونجا و خودشم میره پیش طهورا... "

منم اس زدم "اوکی منتظرم ... رسیدی زنگ بزن "

به سعیدی گفتم : کارى داشتین؟

به یه لحن پر از عشوه و ناز گفتم : اومده بودم بهت سر بزخم میثاق جان ...

تقریباً با یه صدای بلندی گفتم : ممنونم خانم سعیدی ...

از لحن و نگاه سردم اخماش یه کم رفت تو هم و گفتم : آدم بیخودی به کسى سر نمیزنه ... من تو رو دوست دارم و میخوام ..

_مهم نیست که شما چی میخوای مهم اینه که من زن دارم و زنمو دوست دارم و به هیشگی توجهی ندارم لطفا هم بفرمایین بیرون بعدشم

اگه بخواین برام دردسر درست کنین مطمئن باشین بد می بینى خانم سعیدی حالا هم بیرون من کار دارم با اجازتون

تا جایی که تونستم خودمو در برابرش غرور و بی رحمی و خونسردی و بی اهمیت نسبت به اون نشون دادم تا اینکه بهش برخورد و بره و سمت من نیاد

حس میکردم میخواد بزنه زیر گریه از اینکه غرورش رو خورد کردم چون من زن داشتم و اصلاً از لین دختری که بخوار با هر مردی گرم بگیره و باهاشون راحت خوشم نیاد خصوصاً اینکه اخلاقای بدی هم داشت

یه چشم غره ای بهم رفت و با یه پوزخند زوری رو لبش گفتم : فکر کردم آدمی و تو هم منو دوست داری ولی برو با همون زنت باش... یه زنی

که معلوم نیست چیه اصن ادم درستی هست یا نه ...

وقتی اینو بهم گفتم عصبانی شدم و داد زدم خفه شو تو حق نداری راجه بهش اون چه که لیاقت خودته بگی حرف دهنتو بفهمم وگرنه بد می بینى بد ...

با یه لحن بدی گفتم : باشه در موردش هیچی نمیگم ولی اینو بدون اول دوست دوست داشتم حالا ارت متنفرم ... حیف اون زنت ؛ واقعا دلیم براش میسوزه که میخواد با تو باشه و اخلاق کندتو تحمل کنه .

اینو گفت و سریع رفت ، در هم محکم پشت سرش بست که من نتونم جوابشو بدم یا بهش چیزی بگم

هووووووف از دست این ... بالاخره محدثه پیداش شد و تک زد و گفتم بیاد طبقه ی دوم بیمارستان اتاق 110 ، بیاد تو اتاقم

مطمئنم هم بود بخاطر همین تا اومد تو ؛ در رو قفل کردم که کسی مزاحم اوقات شریف نشه ؛ بعد از سلام و احوالپرسی، بغلش کردم ... واقعا بعد از یه روز کاری و استرس و فشارهای زیادی که روم بود یه این آرامش احتیاج داشتیم قلبش تو بغلم مته گنجشک میزد ... فقط یه کلام گفت زشته میثاق ، بذار رفتیم خونه الان اینجا خوبیت نداره؛ من بی توجه به حرفش بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم : عزیزم ، وقتی بغلت میکنم یه حس خوبی بهم دست میده و آرامش میگیرم درضمن درم قفله و هیشکی نمباد و اصلا زشت نیست... بالاخره بعد از چهار پنج دقیقه که تو بغلم بود من رضایت دادم و ولش کردم خخخخ... کل خستگی اون روزم در رفت ...

بعد از بیمارستان که حدود یه ساعت تو اتاق من بودیم و باهم چایی خوردیم و حسابی خستگی و استرس های اون روزم در رفت و بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم به خونه ی من و شام پیش هم باشیم البته با حضور خدمتکارا ... نمیدونم ولی خیلی خیلی دلم میخواست اعتمادمون بهم بیشتر بشه قرار بود بعد از عروسی بیایم اینجا ، خونه ی من زندگی کنیم ولی دکوراسیون رو عوض کنیم همین محدثه سلیقه اش عالی بود بخاطر همین گفتم کل وسایل و دکوراسیون خونه رو اون انتخاب کنه و منم پولشو حساب کنم دوست داشتیم وسایلا رو باهم بگیریم ... بهش گفتم و اونم قبول کرد ... به خدمتکارا گفتم برن خونه رو مرتب کنن که آبروم جلوی محدثه نره ... چون اصلا وقت نداشتیم که به خونه برسیم ... تو خونم شتر با بارش گم میشد ... میخواستیم بگم شام هم درست کنند که محدثه نداشت و گفت : نمیخواه من درست میکنم ... فکر کردم تعارف میکنه ولی دیدم نه لحنش خیلی جدیه... از چشماتش هم معلوم بود تو راه داشتیم میرفتیم که آرمان رو دیدیم ... اون اصلا در جریان نامزدی منو محدثه نبود بخاطر همین فکر کرده که من و اون باهم دوستیم ؛ بخاطر همین خیلی عصبانی شد و دود داشت از سرش میزد بیرون ... صورتش هم سرخ شده بود ... چون اون به مدت 7 ماه رفته بود فرانسه ... ولی بخاطر کارایی که براش پیش میاد مجبور میشه یه ماه دیگه هم بمونه ... اتفاقی زیادی افتاده بود که اون ازش بی خبر بود.... حالا هم که اومده ایران داشته میرفته خونشون که منو محدثه رو باهم می بینه و فکر میکنه محدثه ، دختر ناپاکیه ... خلاصه از این فکرای چرت و پرت ؛ سریع زد رو ترمز و با عصبانیت اومد در سمت من باز کرد و مته وحشیا منو از تو ماشین آورد بیرون به من فحش میداد و منو میزد ولی وقتی به محدثه فحش داد و انگ ناپاکی رو بهش زد ، دیگه طاقت نیاوردم و پشش زدم.... زور من از اون خیلی بیشتر بود ...

سر محدثه داد زد و بهش گفت : همه فکر میکنند تو پاکی ... ولی نه ... تو یه ادم کثیفی محدثه

دیگه بهش فرصت حرف زدن رو ندادم و محکم زد تو دهنش که با سرفه ای از خون مواجه شد ... حقش بود ... و بهش گفتم : اینو زدم که بفهمی الکی زر مفت زنی میخوای یه زری بزنی بفهم چی داری میگی مرتیکه خر ... حالت نیس چی داری بلغور میکنی عوضی ... داری به یه دختر معصوم که از برگ گل هم پاک تره ، تهمت ناپاکی میزنی بی غیرت؟

اصن مگه میدونی من کی ام که این جور حرف میزنی ؟ هان ؟ د بگو دیگه لعنتی ؟؟؟؟

آرمان حسابی عصبانی شکه شده بود از کارا و رفتارای من ... بخاطر همین گفت : خب خودتو معرفی کن ببینم چه خری هستی ؟؟؟

محدثه هم داشت حاج و واج منو نگاه میکرد و گریه میکرد و حسابی ترسیده بود که نکنه اتفاقی بیفته و اعصابم حسابی ریخته بود بهم ؛ سرش داد زد و گفتم : توی آشغال وقتی فرانسه بودی من رفتم خواستگاری این فرشته ، ازش خواستگاری کردم و ازش جواب + گرفتم و الانم نامزدمه ... حالت شد حالا آقای بیشعور ؟؟؟ یا جور دیگه ای حالت کنم ؟ بعدش زود باش از محدثه خانم عذر خواهی کن تا نزدم ناکارت کنم عوضی ... زود باش دیگه لعنتی ... محدثه هم جیغ زد میثاق بسه ؛ من میترسم می کشیش الان ... ولش کن ... بسه ... بیا بریم .

آرمان گفت: محدثه تو قول دادی زن من بشی ؟ یادته؟ یادته گفتی منو دوست داری؟

من بازو هام شل شد و حاج و واج نگاش کردم ... ولی نمیتونستم هیچ عکس العملی نداشتم تا ببینم چی میشه که محدثه با داد و بیداد گفت : من همیشه ازت متنفر بودم و هستم عذابات یادم نمیره تو یه ادم پست و کثیفی ... بعدش من یه همچین قول مسخره ای ندادم تو خیالات برت داشته پسر خاله متنفرم ازت آرمان ... متنفرم می فهمی ؟ متنفرم ...

تو یه ادم پست و رذل کثیفی که میخواستی از من سو استفاده بکنی که خداروشکر دایی میثم سر رسید و نداشت ؛ امیدوارم هر نامردی ای که در حق من کردی ، خدا سرت بیاره ، بخاطر اذیتهایی که در حقم در کردی ، کارم به بیمارستان کشید و هر شب قرص آرام بخش میخورم آرمان ... می فهمی این چیزا رو ؟ می فهمی ؟؟ عمرا اگه بفهمی ؛ آرمان ازت بدم میاد متنفرم نمی بخشمت نمی بخشمت

بالاخره با واسطه دو سه نفر از مردم ، من و آرمان کنار کشیدیم از اون حرفی که آرمان به محدثه گفت واقعا تعجب کردم ، میدونستم محدثه

اونو دوست نداره و آرمان فقط قصد اذیتش رو داره ولی با این حال میخواستم مطمئن بشمخونسردی خودمو حفظ کردم و نشستم تو

ماشین به محدثه هم گفتم بشینه تو ماشین بعد از چند مین هم خودم نشستم ...رو به محدثه گفتم : محدثه ...قضیه ازدواج تو و ارمان چیه؟

واقعا ...

حرفمو قطع کرد و گفت : واقعا من وقتی ازش متنفرم چجوری باهانش ازدواج کنم آخه؟؟؟ هاااا؟؟؟؟

دیدم راست میگه ... بخاطر همین بردمش تو یه کافی شاپی تا یه چیزی باهم بخوریم و وقتی اونم اروم شد بریم خونه بالاخره رفتیم تو یه کافی شاپ ... و برایش چایی سفارش دادم ... خداروشکر دسشویی خانما نزدیک بود و خیلی ازم دور نمیشد وقتی اومد نشست آرومتر شده بود ولی گفت : میثاق ، آرمان از بچگی باهام مشکل داشته بخاطر اینکه من یه دخترم بین 10 تا پسر من همیشه ازش متنفر بودم چون اذیتهای اون باعث شد که من هرشب با قرص بخوابم... هر شب کاب*و*س بینم ... یه شب نتونم اروم سرمو روی بالش بذارم ... بعد تو فکر کن من از یه همچین آدمی خوشم بیاد ... عمرا مگه عقلم کمه آخه؟؟؟

_محدثه جان میدونم...میخواستم از زبون خودت بشنوم نمیخواه دیگه بگی

+ولی تو باید بدونی باید از اذیتهاش با خبر باشی ...

_فعلا نه محدثه جونم ؛ فدات بشم هرچی بود گذشت و تموم شد ... تمومش کن جون میثاقمن شکر اضافه خوردم ... بسه تورو خدادیگه تمومش کن خواهش میکنم ... جون داییت بسه...

میدونستم روی داییش خیلی حساسه بخاطر همین تا گفتم تمومش کرد و دیگه حرفی نزد ... بمیرم برایش ... فکر میکردم فقط من بدبختم ولی این محدثه از دست اذیت و آزارهای این آرمان از خدا بی خبر بی نصیب نموندهالهی بمیرم ... خودم برایش جبران میکنم....سفارش کیک شکلاتی ک قهوه دادم ... جاتون خالی محدثه عاشق این بود ... وقتی خورد با ذوق گفت : دستت درد نکنه عشقم ... ممنون ... خیلی چسبید ... واقعا میخواستم بهت بگم ولی میخواستم سلیقه ی خودت رو هم بینم ... وقتی کیک و قهوهمون رو خوردیم بلند شدیم و من رفتم حساب کنم ... که دیدم محدثه تو خیال خودش که یه دفعه ای دیدم یه پسری اومد پیش محدثه نشست ؛ محدثه میخواست بره ... حسابی ناراحت شده بود... ولی پسره ی عوضی خندید ... دیگه عصبانی شدم ... رفتم نزدیکشون که بینم چی شده ، دیدم محدثه داره میگه آقا مزاحم نشو من نامزد دارم و اگه نامزدم بفهمه تیکه بزرگت گوشته ...به سلامت آقا ..

پسره با خنده جواب داد پس چرا نیستش؟ کجاست ؟

محدثه بهش گفت اگه نری جیغ میزنم تا بیان جمت کنن پس باشو خودت با زبون خوش برو ...

دیدم نه پسره خیلی رو داره و اعصاب منو حسابی بهم ریخته با حرص رفتم که پسره به محدثه گفت:خوشگله حالا شمارمو داشته باش ...

مطمئن باش بهت خوش میگذره

هر چی عصبانیت بود ریختم تو چشام و صدام ... یه دفعه ای بلند داد زدم: مرتیکه خر مگه خودت ناموس نداری آشغال؟

تا اومد حرفی بزنه یه مشت خوشگل کوبوندم پای چشمش

بعد از کلی دعوا با اون پسر مزاحم و عوضی، بالاخره رفتیم تو ماشین.... کلا امروز، روز دعوا بود، اول آرمان بعدشم این پسره عوضی ... دیدم که

محدثه دست پسره رو پس زد. بخاطر همین یه نفس عمیق کشیدم و پر صدا بیرون دادم اووووف ... یه دستی بین موهام کشیدم و شقیقه

هامو ماساژ دادم تا یه کم آرام شم و کار بیخود و بی جهتی نکنم.... بعد یه شیشه آب از داشبرد ماشین برداشتم و یه کمش رو خوردم و اروم

شدم ... محدثه بیچاره حالش از من بدتر بود ولی منو دلداری میداد ... واقعا بهش احتیاج داشتیم همینطور که داشتیم شقیقه هامو ماساژ میدادم

محدثه، دستشو گذاشت رو ران پام و یه دستش هم گذاشت پشت کمرم و بهم گفت: میثاق جونم عزیزم ... ببخشید ...

تا قیافش در هم شد زود گفتم: تقصیر تو نیست محدثه ... آدمای عوضی زیادن ... من باید بیشتر حواسمو جمع کنم ... اووووف

یه حالتی داشت بهم دست میداد بخاطر اینکه دستش رو ران پام بود و نوازشم میکرد برای اینکه ناراحت نشه دستشو برداشتم و ب*و*سیدمش

... گفتم فدات بشم من تو چقدر آخه ماهی ... بعدش تو ماشین بغلش کردم ... وای که چقدر بغلش گرم و آرام بخشه ... اصلا همه چی یادم

میره بعد که یه ب*و*س*ه ی کوچولو به پیشونی اش زدم ماشین رو روشن کردم و یه اهنگ پلی کردم ...



گاهی مثل آهنگ های قدیمی، میخوام بگم تنها دلیل زندگی می

آخه عاشقتم تا پای جونم انگار همیشه بی تو بمونم

تو که می شناسی دیوونگیمو، میخوام حرفهای سادگیمو بگیمو

باهم راه بریم تا ته دنیا، شبها تا ته کوچه دنیا

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

وقتی دلم عاشقته وقتی تو قلبت جامه

غصه نخور چشمی تو تا ته دنیا

از بدیا خسته نشو بالا پائین داره

چتر و ببند من با توام وقتی که چشمت می باره

گاهی الکی دلشوره میگیرم، دارم عشقم تو دیگه تنها ندارم

دستام دستاتو میگیره محکم

اینجاست که همه حرفهامو میگم بزم

تو که می شناسی دیوونگیمو ، میخوان حرفای سادگیمو بگیمو

آره تو که می دونی حسودم میگم اگه نبود چی بودم

وقتی دلم عاشقته وقتی تو قلبت جامه

غصه نخور چشمای تو تا ته دنیا

از بدیا خسته نشو بالا پایین داره

چتر و ببند من با توام وقتی که چشمت می باره

آهنگ (وقتی دلم عاشقته _ مرحوم مرتضی پاشایی)



تا موقع رسیدن به خونه ، فقط به آهنگی پخش می شد گوش میکردم و دیگه هیچی نمی گفتیم محدثه یه کم تو خودش بود و خود خوری

میکرد ... یه کم به حال خودش تنهانش گذاشتم و وقتی رسیدیم خونه ، ماشینو پارک کردم فهمیدم محدثه متوجه رسیدنمون نشده بخاطر همین

رفتم در سمتش رو باز کردم و تا طبقه ای که توش هستم ، تو بغلم بود و بردمش ... من طبقه ی چهارم بودم و سه طبقه بالا سرم بود با یه

دستم کلیدمو از جیبم دراوردم و در رو باز کردم و به محدثه گفتم بفرمایین خانم عزیزم ، به خونه ی آینده ی خودت خوش اومدی

یه لیخند ریزی زد که من داشت دلم برایش غش میرفت و به زور خودمو نگه داشتم

محدثه چادر و روسریشو از سرش درآورد نشست رو مبل و هنوز تو فک بود دوتا لیوان شربت سکنجبین برامون درست کردم و تو یه

سینی خوشگل گذاشتم و بردم پیشش ... بعد هم رفتم کت و شلوارمو با یه دست ست گرمکن طوسی و دوتا راه راه ابی کنارش داست

پوشیدم ... یه تیشرت جذب سبز هم پوشیدم یه کم هم عطر زدم و اومدم رفتم پیشش و دیدم هنوز نشسته و داره فکر میکنه که یکی آروم زدم

تو سرش و گفتم : زیاد بهش فکر نکن بالاخره بهم میرسیم عشقم

محدثه تو بغلم بود ؛ با هم شربت می خوردیم و من بیشتر به جای اینکه شربت بخورم فقط

به محدثه فکر می کردم و نگاه می کردم که

گفتم:محدثه

جانم؟

+تو چند تا بچه دوس داری؟تعداد دقیق هم دختر هم پسر بگو.

محدثه خجالت کشید و لپاش سرخ شد که من می خواستم اون لپارو گاز بگیرم.

که همین کار رو هم کردم..... .

یه گاز خوشگل از لپاش گرفتم که جیغش درومدو من خندیدم که حسابی عصبانی شد و یه کوفت و بی حیای خوشگل نارم کرد... خخخ

اخ که چقد شیرینه...

لبشو گاز می گرفت و گفت:فعلا تو به فکر باش بریم وسایل خونمون رو بخریم بعدشم خجالتیم خوب چیزیه،

من تازه 18سالمه و تو25،پس یکم صبر کن

حداقل من من تا 20برم بعد به فکر بچه باش آقای میثاق خوش اشتها....

منم خندم گرفت چون محدثه حرص میخورد خیلی قیافش بامزه و جذاب شده بود..... .

کلا این محدثه عشق منه...

اصلا طاقت دوریش رو ندارم.وای خوشگل من....جیگره خیلی دوشش دارم نفسم رو؛

به محدثه گفتم:محدثه؟؟؟

بله؟باز چی می خواهی؟

+ :محدثه جونم همیشه برام یکم برقصی، دلّم برای اون رقص خوشگلّت تنگ شده، همیشه؟

محدثه یکم عصبانی شد و گفت: فعلا نه اقا میثاق، ایشالا بعد عروسی. فعلا نه، بعدشم جلوی خدمتکاران گرامیتون نمیشه.

دیدم راس میگه ولی یهویی گفتم: میای باهم

بریم اتاق منو ببینیم؟؟ قراره برای هردومون بشه . بیا بریم سلیقه اقا تون رو هم ببین خوشگل خانم ...

بالاخره محدثه راضی شد(وای که راضی کردنش سخته ، چون از نقشه شومخ خبر داشت) و اومد اتاقمو دید... گفتم اتاق من خوشگل تره؟ نه؟

محدثه با یه چشم غره ی اساسی که گفت:

معلومه که نه،

بعد یهویی در اتاق رو قفل کردم

و مجبورش کردم برام برقصه و من محو رقص شدم

بالاخره محدثه رو راضی کردم اونم قبول کرد البته با قبول شرطم .

-میثاق بسه، اخ دیگه نای وایسادن ندارم میثاق... پاهام درد می کنه....

خیلی قشنگ می رقصید خیلی خوب بازو هاش و کمر شو تکون می داد. جوری که ادم محوش می شد .

بعد از یک ساعت رقص، بالاخره خسته شد و گفت: من دیگه نمیتونم

ولی من دس بردار نبودم گفتم اگه یک ساعت و نیم بدون غر زدن برقصی، شام مهمون منی .

اولش قبول کرد و خوشحال شد ولی بعد پشیمون شد که دیگه پشیمونی سودی برایش نداشت ... خخخخ

(اصلا هم بی انصاف نیستم، خیلی هم مردم، میخوام ببرمش گرون ترین رستوران شهر، در ضمن باید بد اخلاقیشو جبران بکنه که دیگه بی خودی

بد اخلاق نشه . (بنظرم تنبیه خوبیه...)

بیشتر می خوام بفهمه که با هر چیز کوچیکی ، زودی بد اخلاق نشه، فقط همین) .

انگار فکر منو خوند و گفت:میثاق، میدونم تو برای بداخلاقی بی مورد منو مجبور به این کار کردی . تو درست می گی،نباید من بی خودی بد

اخلاق بشم ولی بهم مهلت بده اینا اثرات اذیت های ارمان ،به خاطر اون من هر شب قرص های آرامبخش می خورم میثاق

(اینم بگم تو ماشین بهش گفتم اگه بخوای تو خودت باشی و بد اخلاق باشی،باید تاوانش هم بدی)بهش گفتم پس چرا شب هایی که من بیستم

قرصتو نمیخوری؟هاااان؟؟

با تته پته گفت : آخه وقتی شبایی که تو پیشم میمونی ، من احساس آرامش میکنم و هیشکی جرات اذیت کردن منو نداره و من راحت میخوابم .

(فکر کنم روش نشد بگه که وقتی تو پیشمی و ب*و*سم میکنی و من اذیت میکنم خودم خسته میشم خوابم میگیره) بجون شما ...خخخخ

محدثه گفت : میثاق یه چیزی بگم؟

منم گفتم : جون دل میثاق ؟ بگو عشقم؟

محدثه سرشو انداخت پایین و گفت : میثاق ... تو خیلی خوبی و من دوستت دارم ...

من تعجب کردم و داشتم نگاش میکردم که زودی ماتوش رو برداشته و از اتاق زد بیرون ...

(یعنی وقتی من پیششم براش مثله آرامبخشم؟ یعنی واقعا منو دوست داره ؟ ای جوووونم.....فدای خانم خوشگل و مهربونم بشم من که به خودم

اوادم دیدم محدثه بقیه ی رقصشو پیچونده ... از دست این)

'طهورا'

با میثم هر سه یا چهار روز یه بار یا اون خونه ما بود یا من خونشون بودم کلی پیششون موندم بعضی شبها هم پیش هم میخوابیدیم . خلاصه

خیلی باهم خوش بودیم ، هر وقت میثم یه چیز میگفت که من یا محدثه رو اذیت میکرد و ما رو حرص میداد ، من و محدثه باهم دست به یکی

میکردیم و میثم رو حرص میدادیم وقتی حرص میخورد قیافش شبیه تنسی تاکسیدو (tenesi taxi2) میشد ولی بیشتر شبیه تاکسیدو بود همون

حیوونه که کنار پنگوئنه بود و خنگ تشریف داشت[ببخشید یادم نیست که شیر دریایی بود یا فک] وای اگه میثم بفهمه که من بهش چی

گفتم ، دود از سر و کله اش میزنه بیرون خخخخ ؛ میثم به غلط کردن میفتاد که بخواد به ما چیزی بگه طفلک ، به محدثه وقتی گفتم شبیه این

کارتونه میشه جفتمتون زدیم زیر خنده ، دیگه داشتیم فرش هم گاز میگرفتیم . قرار گذاشتیم که وقتی محدثه کنکورش رو داد و انتخاب رشته هم

کرد و تکلیفش معلوم شد عروسیمون هم مته عقد باهم باشه . ولی میثم گفت جدا کنیم که بعد از عروسی میثاق و محدثه بریم خونشون پلاس

شیم که قبول نکردیم خخخ...از اون ور هم میثم و میثاق نمیتونستن چیزی بگن چون حرف حرف ما بود و کلا اون روز برای ما بود و ما باید انتخاب میکردیم (البته نگید اونا چقدر زن ذلیل هستن ، فقط چون که عقد و عروسی برای دختره و از این چیزا اونا قبول کردن ولی با چشم غره اشون بهمون فهموندن که بعدا باهم تسفیه حساب میکنیم هم میثم به من گفت هم میثاق به محدثه وای وای) بیچاره شدیم رفت باید نقشه اونا رو نقش بر آب کنیم و نذاریم که نقششون رو عملی کنند البته هر نقشه ای بجز قسمت شب عروسی یعنی رسما بدبختیمونو با دست خودمون امضاء کردیم همینجوریش هم اینا دنبال اینن که تلافی کارای ما رو سرمون دربیارن ولی حالا با این کارای ما دیگه به هیچ وجه نمیشه ای خدا من نموخوام ... ای خدا به دادمون برسمن می ترسم ... درضمن برای عروسی چون مامان بابا و داداش من و هم مامان بابای محدثه پشت ما بودن اونا دیگه رسما لال شدن ... خخخخ

تا کنکور محدثه فقط سه روز مونده بود و محدثه کلی استرس داشت و خیلی افسابش خورد شده بود . من هر روز پیشش بودم و شبا کنارش میموندم (البته یه شب که فرداش محدثه کنکور داشت میثاق نداشت من پیشش بمونم و خودش پیش اش موند اما قبلش کلی بهش شربت بیدمشک نسترن و خارشتر و اینا داد و هم کلی هم گل گاو زبون بهش داد . و خیلی بهش میرسید انگار حامله اس {طهورا خیلی بی تربیتی عزیزم برای کنکوره .

میدونم عزیزم نیازی به تکرار نیست گلم

بی حیا من میرم پارت بتاییم {

بالاخره روز کنکور محدثه هم فرا رسید و مامان بابای محدثه کاری براشون پیش اومد ولی گفتن تا بعدازظهر خودشونو میرسونن چون باهم به تازگی همکار شده بودن . ولی ما گفتیم که ما هستیم و اشکال نداره شماها با خیال راحت برید به کارتون برسید . ولی عوضش منو میثاق و میثم پشت در وایساده بودیم و من از شدت استرس دستام یخ کرده بود . بدبخت محدثه میدونم چی میکشه بیچاره این کنکور نصف جون ادمو میگیره بقیه اش هم که مدرسه و دانشگاه ها میگیرن والا بوخدا

من همیشه یه قران همراهم بود و هر وقت وقت میکردم قرآن میخوندم روز کنکور محدثه هم من کلی قرآن خوندم تا اروم شدم . ساعت بیست دقیقه به 10 بود که گوشه میثاق زنگ خورد از طرف بیمارستان بود و مجبور شد برهدرسته روز کاریش نبود ولی چون یکی از دوستاش زنش حامله بود و باید میبردش بیمارستان از بیمارستان مرخصی گرفته بود و میثاق رو جای خودش گذاشته بود میثاق هم با ناراحتی رفت ولی قول داد که زود برگرد ... واقعا آدم خوش قولیه این میثاق . ساعت 12 و ربع بود که میثاق اومد ساعت 12 و بیست دقیقه هم محدثه اومد پایین اولین

نفر من رفته پیش اش و بغلش کردم که دوباره بهش یادآوری کردم که میثم شبیه چیه و میثاق شبیه چیه که نتونست جلوی خودشو بگیره و کلی

باهم خندیدیم که احساس کردم اروم شد ... بهش گفتم چجوری دادی ؟

_طهورا به نظر خودم خوب دادم ولی میترسم اونو نشده باشه که دلم میخواد .

بهش گفتم نگران نباش من برات کلی دعا کردم که ارومش کردم . بعدش میثم اومد و منو بغل کرد میثاق زودی اومد و میثم رو زد کنار گفت بابا

زن منه ، من اول باید بغلش کنم که میثم نمیدونم چی درگوشش چی گفت که میثاق گفت : خیلی بیشعوری بی حیا ... خجالت بکش...هنوز اینا

بچه ان

اینارو اروم بهم میگفتن ولی منوشامو تیز کردم و شنیدمخخخ...درکل آدم کنجکاویم باید بفهمم چی شده و تا نفهمم دست برنمیدارم.... تازه

فهمیدم اینا عجب ادمایی هستن خیلی عوضین هنوز هیچی نشده دنبال عشق و حال خودشونولی واقعا که خیلی خیلی بیشعورن واقعا....

به وقتش حال جفتشونو با محدثه میگیریم ... بعدش بغلش کرد و گفت میثاق جان اینجا زشته ها میثاق گفت کار بد بد نمیکنیم که فقط یه کم

بغلت کردم یه کم بذار آرامش بگیرممحدثه زیر لب یه باشه ای ارومی گفت و بعد از چند دقیقه صدای یه پسره ما رو به خودمون آورد .

پسره بهمون گفت آقا بذارید خانم از راه برسن بعد تک تک بپرید بغلش کنین این خانم خوشگله رو میثاق و میثم فک کردن که پسره عاشق

محدثه شده ، میثاق یه چشم غره ای اساسی به پسره رفت که من به جای اون داشتیم خودمو خراب میکردم واقعا ترسیده بودم ازش . محدثه

خدا به دادت برسه...هنوز داشتیم به این جور چیزا فک میکردم که فهمیدم میثم کاراته کار بوده تو دوران دبیرستان و هنوز هم بلده و ادامه میده ...

البته خودش گفت وگرنخ من علم غیب ندارم ... خخخخ ... بعد میثاق گفت آقا پسر مراقب حرف زدنت باش من جو دو کار میکنمحواست به

خودت باشه تا نزدم ناکارت کنم جوجه فکلی درضمن فضول خان دوستش نیستیم همسرمه و ایشون دوستش(با دست اشاره به من کرد) و

ایشون هم داییش (با دست اشاره به میثم کرد)حالا هم هرری پسره بیچاره دیگه خودشو خراب میکرد دوتا پا داشت دیکه قرض کرد

و پا گذاشت به فرار بیچاره دید هیچی نگه سنگین تره اوخی طفلک.... ولی عجب تیکه ای بودا قیافش تو مایه های میثم بود ولی

خوشگل تر وای اگه میثم بفهمه پدرم درومده زندم نمیداره.... اخ اخ دیکه از این به بعد باید چشارو درویش کنیم وگرنه حسابم

با کرام الکاتبینه خخخخ..... محدثه دیکه داشت از خجالت اب میشد سریع گفت من خسته ام میخوام زودی برم خونه و دراز بکشم میثاق

منم سریع پریدم تو ماشین پیش ابجیم میثاق و میثم باهم یه کم حرف زدن و بعد از سه دقیقه اومدن تو ماشین نشستند و میثم گفت موافقید

ناهار بریم رستوران ؟

من و میثاق قبول کردیم اما محدثه حالشو ندانست ولی به خاطر من اومد ...دمش گررم هر وقت یه کاری برای من میکرد به بهترین نحو انجامش میداد....اووووووف باهم رفتیم تو یه رستوران شیک نشستیم و غذامونو خوردیم البته میثاق برای محدثه یه آب انار گرفت ، میگفت برات خوبه کلی انرژی از دست دادی انرژی تو بهت برمیگردونه .

به میثم به شوخی گفتم : یاد بگیر اقا میثم ... بعد هم لب پایینیمو دادم جلو و قیافمو مته خر شرک مظلوم کردم و گفتم منم موخوام که باز این میثم خندید و یه چشمکی بهم زد و گفت چشم عزیز دلم شما امر کن البته من میخواستم برات شیرقهوه بگیرم با کیک که دوست داری ولی باشه اول اب انار میگیرم برات نفسم محبتاتون تو حلق اون پسره خخخخخ.....من آدم نمیشم بعد پیش خودم گفتم معلومه که ادم نمیشم چون دخترا فرشته ان (اینم به خاطر دخترای گل کانال ... پرچمشون همیشه ی خدا بالاست)

بعد به خرف خودم خندیدم و به محدثه با اشاره بهش گفتم که اونم خندید ولی چون میثم و میثاق تو این زمینه خنگ تشریف دارن نفهمیدن و ما بیشتر خندیدیم خخخخ خیلی حال کردیم خصوصا از خنگی اینا

● محدثه ●

از دست این حسودی های طهورا و شیطنت هاش ، اصلا ناراحتی و استرس کنکور یادم رفت و خندیدمبعدش که من و طهورا اب انار خوردیم و پسر اب پرتقال ، سفارش ناهار دادیم و جاتون خالی یه ناهار اساسی خوردیم چون روزه این نمیگم چی که دلتون نخواست

بعدش رفتیم تو خیابونا دور دور ، خلاصه بخاطر اصرار های میثاق تا ساعت 8 و نیم شب بیرون بودیم و کل خیابون های تهران رو زیر و رو کردیم که دیگه واقعا خسته شدیم ... بعدش میثاق ما رو یه جایی پیاده کرد و اون اومد در چشم منو نگه داشت و گفت و یکی از دستاش من رو همراهی میکرد میثم هم همین کار رو کرد اخه اینا چرا هر کاری این یکی میکنه اون یکی تکرار میکنه ؟ دقت کردین؟؟؟ بعد از چند دقیقه راه رفتن بالاخره دستشو از روی چشممون برداشتن و ما چشممون رو باز کردیم ، وایای ، من عاشق اینجام ما رو آورده بودن اما مزاده قاسم بلند جیغ زدم میثاق دستت درد نکنهعاشقتم میثاق خیلی خوبی ...من عاشق اینجام ...دلم برای اینجا تنگ شده بود

اوند پیشم وایساد و گفت : خانمی من ، اوردمت اینجا تا هم آرامش پیدا کنی و هم خودتو خالی کنیمیدونم تو این چند وقته اعصابت خورد و

خاکشیر شده بود بخاطر همین اوردمت خوشگل من یه ربع دیگه هم اذان میگن بیا بریم وضو بگیریم که هم نماز جماعت بخونیم هم یه

زیارت بکنیم ...

از ذوق خوشحالی پریدم بغلش و گونه اش رو ماچ کردم خداروشکر به غیر از ما چهار تا هیشکی دیگه اونجا نبود وگرنه آبرو و حیثیت می رفت . به طهورا و میشم نگاه کردم که دیدم طهورا هم از خوشحالی جفت پا رفت تو بغل میشم و کلی ماچش کرد که میشم خودشو لوس کرد و گفت فعلا ب*و*سم نکن ب*و*سام تموم میشن برای بعد هیچی نمی مونه ها.....طهورا زیر لب یه ایشی گفت که همگی باهم زدیم زیر خندهنگید اینا دیوونه ان همه اش میخندن ...وقتی با دوتا پسر خل و چل میرید بیرون امکان نداره نخندین(البته با عرض معذرت از پسرای کانال)؛خخخ....

بعد منو طهورا رفتیم وضو گرفتیم چون چندتا پسر هم اونجا وایساده بودن من از ترسم زنگ زدم به میثاق و میشم و گفتیم اینجا چندتا پسر وایساده و ما می ترسیم....چون همشون معتاد بودن بخاطر همین به اونا گفتیم زودی وضو بگیرن بیان پیش ما 4 دقیقه بعد از زنگ ما پیداشون شد . تا موقعی که اونا اومدن ما داشتیم سکنه میکردیم چون اونا جور بدی بهمون نگاه میکردن و باهم یه چیزایی میگفتن و می خندیدن و همش ما رو چپ چپ نگاه میکردن ماهم رنگمون مته گج سفید شده بود ... فک کنم اگه اینا یه کم دیر تر میومدن ما سکنه رو زده بودیم والااز بس قیافه هاشون ناجور بود و همشون جای چندتا چاقو رو صورتاشون بود که قیافه هاشون رو ترسناک تر کرده بود ... به محض این که میثاق و میشم اومدن و ما رو صدا کردن ما هر کدوم سریع پریدیم بغلشون اصلا حواسمون نبود که چه سوتی خفنی داریم میدیم ای وای... همینجوری بودیم و تو حال خودمدن نبودیم از ترس ... فقط احتیاج به یه تکیه گاه داشتیم همین که میشم گفت طهورا جان بیا این ور لطفاً عزیزم که طهورا به خودش اومد و فهمید از ترس پریده بغل میثاق چشاش از تعجب 4تا شد و زد زیر گریه و اصلا نمیشد ارومش کرد ... حسابی هم خجالت کشیده بود و هم ترسیده بود و هم اینکه فک میکرد میشم دیگه باهاش ازدواج نمیکنه و آبروش رفته ... ولی بالاخره من ارومش کردممیثاق هم به میشم گفت داداش من میرم تو دخترا رو بیار.... که میشم گفت برو داداش خیالت تخت ...حله.... اوکی ... نگران هم نباش ...بیخیالل ...

هممون به حلال و حرومی و اینجور چیزا اعتقاد داشتیم چون بنظم خیلی چیز خوب و درستی و زودی نباید با غریبه گرم گرفت بیشتر دلیل گریه طهورا هم همین بود که میشم منو کنار زد و رفت پیش طهورا و باهاش حرف زد تا ارومش کرد ... بهش میگفت: پیش میاد درسته تو دختر با ایمان و پاکی هستی و ین کارت هم از روی ترس بوده و اصلا مهم نیست و دیگه بهش فکر نکن ...

من تازه فهمیدم میثاق بخاطر اینکه طهورا اذیت نشه رفته اون ور نشست دور از چشم طهورا .

°میثاق°

داشتیم با میشم وضو میگرفتیم که بریم برای نماز و زیارت هر وقت دلم میگرفت یا دلم مامان بابامو میخواست ، مامان بابایی که بچشونو بخاطر اینکه پرستار القایی خوندم و متخصص نشدم طردم کردند ، میومدم اینجا و ارامش عجیبی میگرفتم ... من اینجا رو دوست دارم

مخصوصاً وقتی ایستادی و تهران زیر پاته و نگاه میکنی خصوصاً شبها که چراغهارو روشن میکنن و انگار تو از آسمون داری نگاه میکنی من که خیلی دوست دارم . همینطوری داشتم این حرفها رو به میثم میگفتم اونم میگفت ایشالله حل میشه بسپار به خدا ... اشکال نداره داداشی ... باهم غرق صحبت بودیم من نمیخواستم جلوی دخترا گریه کنم یه جور غرور مردونه نمیدانست ... ولی جلوی محدثه راحت بودم ولی الان دلم یه دوست مته داداشمو میخواست که بتونم بدون دغدغه و مسخره شدن حرفمو بزنم... یکی مثل میثم ... میثم واقعا مرد بود مته برادرم می مونه ... دوستش دارم ؛ همینطور که گرم صحبت بودیم گوشه میثم زنگ خورد ، اولش نفهمیدم چی شد که میثم اینقدر ترسید و رنگش پرید و بهم گفت میثاق بدووو که دخترا ترسیدن ... وضو گرفتن اومدن بیرون منتظر مان چندتا معتاد اونجان اینا ترسیدن ... بدو داداش

_هااااا؟ سالمن؟

+اره داداشی ایشالله فقط بدو

دیگه نفهمیدم چجوری از دسشویی زدم بیرون و به سمتشون رفتم زودی رفتیم پیششون هر دو شون رنگشون مته گچ سفید شده بود و حسابی ترسیده بودن ، وقتی نزدیکشون وایسادیم صدای تپش قلبشون میومد جفتشون بدناشون یخ کرده بود . تا رفتیم پیششون محدثه پرید بغل میثم و طهورا هم پرید بغل من (فک کنم طهورا فکر کرده من طاهام) ، تو بغل ما از ترس میلرزیدن قلباشون انگار قصد آروم شدن نداشت من هیچی نمیگفتم فقط کمرشو آروم نوازش میکردم ... واقعا من اونو مته خواهرم میدیدم و نه هیچ چیز دیگه ... همین و بس .. بعد از چند دقیقه که اروم شدن میثم گفت : طهورا جان بیا این ور من تازه فهمیدم که طهورا از ترسش اومده چون خودمم بخاطرشون ترسیده بودم و حواسم نبود بجای محدثه ، طهورا اومده تو بغلم و سرش روی سینمه و دستاشو دور پهلوهام حلقه کرده که طهورا یه دفعه ای تعجب کرد چشمش داشت از حدقه میزد بیرون (البته قبلش از معتادا فاصله گرفتیم چون طهورا و محدثه حالشون خوب نبود متوجه نشدن ولی بخاطر اینکه اونا کمتر بترسن و زودتر آروم بشن از شون دور شدیم) بعد یهویی زد زیر گریه ... من خودمم شکه شده بودم و فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از اونجا دور بشم . یه احساسی بهم میگفت طهورا ازم خجالت میکشه اونم مته محدثه دختر پاک و با ایمانیه نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم دخترا رو سپردم به میثم و رفتم تو امامزاده و یه زیارت کردم ... خلوت خلوت بود فقط یه پیرمردی اونجا بود که اونم چند دقیقه بعد اومدن من رفت ، انگار برای من اینجارو خالی کرده بودن و هیچ کس نبود ، من موندم و یه بغل دلتنگی و ناراحتی ... تو حال خودم نبودم و حسابی گریه کردم و با حالت زار میگفتم خدا مگه من دزدم که خانوادم طردم کردن ، آخه چراااا! مگه شغل من چشه؟؟؟ هاااا؟؟ من که شغلم خدمت به مردمه که ، شغل من باعث میشه بیشتر قدر این سلامتی و علمی که دارم رو بدونم . باعث میشه بفهمم این فقط من نیستم که مشکل

دارم . همه به یه نحوی مشکل دارن و قدر زندگیمو بدونم حسابی کلافه شده بودم ... که دستی روی شونم نشست برگشتم و نگاه کردم از

شخصی که روبه روم وایساده بود حسابی تعجب کردم باورم نمیشد ، مگه امکان داره این؟؟؟ اصلا چطور ممکنه ؟ مگه میشه اخه؟؟؟

اصلا باورم نمیشد که عمومی من اینجا وایساده باشه ... اصلا برام قابل هضم نبود ؛ این همون عمو علیه ، همون عمومی که من 17 ساله دلم

میخواد ببینمش ... موهایش یه کم سفید شده ولی هنوز همون مهربونی و مردونگی تو چهره اش پیداست چقدر مرده این عمومی منهمو

بغل کردیم و نشستیم و فقط زار زدیم و به هم نگاه کردیم اصلا نمیتونستیم حرف بزیم چشامون خودشون حرف میزنن ... انگار ما هیچ وقت با

زیونمون صحبت نمیکنیم ... چشمی هردومون پر از غم بود و دلنگی بود و دلنگی تو چشای هردومون کلی حسرت بود . انگار تازه قفل

زیونمون رو باز کرده باشن که عموم گفت : آفرین آقا میثاق ، ماشالله ... حلقه دستته ... شیرینی ها رو تنها تنها خوردی بی انصاف ... پس ما چی ؟

_عمو جون من فقط عقد کردم همین ، عروسی نگرقتیم که هنوز بعدشم من شما رو از کجا پیدا کنم وقتی همتون منو طرد کردین و اصلا محل

به من نداشتین هااان عمو؟؟؟؟ یعنی من اونقدر بدم؟؟؟

_راست میگی میثاق ... حرف حساب جواب نداره ولی این تو نیستی که بدی این منم که بدم و چندین سال در حسرت عمومی کردن برای

بهترین برادرزادم سوختم عمو جون ... دلم برات یه ذره شده بود ... بعضی وقتا من میام اینجا ..وقتی برای اولین بار تو رو اینجا دیدم تعجب

کردم و باورم نمیشد و همیشه خودمو ازت مخفی میکردم و سعی میکردم نامحسوس پیام و برم تا بیشتر شرمنده ی این بی معرفتیم نشم ، ولی

وقتی امشب دیدم دوتا دختر و با پسر همراهتن دیگه دلم طاقت نیاورد ... مطمئن بودم که تو اهل رفیق بازی با دختر نیستی ... تو پاکی میثاق ...

حدس زدم که زنته و تو عروسی کردی و بخاطر ناراحتیت و دلخوریت به هیشگی نگفتی ، دلم شکست میثاق ... ولی وقتی گفتی که عقد کردی و

هنوز عروسی نکردی کلی خوشحال شدم برادر زاده ی عزیزم

_عمو جونم ، من دارم دست دست میکنم که شما و مامان و بابامو پیدا کنم و اونا هم تو مجلس عروسی من باشن ... میخواستم تو مراسم عقد

هم باشن که زنگ زدم هیشکی جواب نداد بابام هم گفت که ما پسری به اسم میثاق نداریمعمو نمیدونی چقدر اون روز زار زدم ...

+میدونم عمو جونم ... ما رو ببخش میثاق ... حالامون کن آقا دکتر خوش تیپ

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست ولی قلبم داشت محکم تر از قبل به قفسه سینم میکوبید ... از استرس و هیجان و ناراحتی ...

گوشیمو برداشتم و نگاه کردم دیدم یک ساعته داریم باهم حرف میزنیم و محدثه 6 بار بهم زنگ زده و میثم هم 8 بار کلی نگران شدن که من کجام فقط به میثم اس دادم که بیا کار واجب باهات دارم بیا تو اما مزاده ... میخواستم دو دوست قدیمی همو ببینم ... قلبم اروم و قرار نداشت و صدای قلبم رو خودم می شنیدم ...

اصلا نمیدونستم برخوردشون باهم چیه ، باهم دعوا میکنن یا همدیگرو بغل میکنن و مته من زار میزنن یا از هم کناره میگیرن گوشیم زنگ خورد ، محدثه بود .

_جانم خانومم؟

+الوو میثاق کجایی ؟ بابا مردم از دلشورهزود بیا بریم خونه ،مامان زنگ زد کارت داشت ..

_خانومی؟؟

+جونم؟؟؟

_اخ من قربون اون جون گفتنت بشم به میثم میگی بیاد تو اما مزاده؟؟ خودتونم بیاین پشت شیشه وایسین که ما بنیمتون ... یا نه اصلا برین تو

حرم ماهم بیایم بعد بریم خونه ... طهورا چیشد بهتره ؟ آروم شد؟؟؟؟

+آره میثاق ولی من حسابی دل شوره گرفتم چیکار میکنی مگه عشقم؟

وای که من داشتمی می مردم از خوشحالی و استرس .. وقتی این میگفت جان یا میگفت عشقم ذوق میکردم از خوشی و از خود بیخود میشدم ای خدا ...

_محدثه کجایی الان شماها؟

+منو محدثه تو حرمیم قسمت خانوما وایسادیم میثاق جونم میثاق مطمئن باشم تو خوبی ؟ حس میکنم حالت خوب نیست اره

_نه عشقم یه کم حالم بد بود ولی الان خوب خوبممحدثه به میثم میگی بیاد پیش من؟

+گفت میرم آبمیوه میگیرم تا موقعی که میثاق بیاد . اومد چشم رو چشم حتما بهش میگم آقای خوش گلم .

_آی شیطان خانوم ، تنها تنها؟؟؟ بدون من؟؟

+نخیرم آقا میثاق ، من برای شما میذاشتم کنار تا بعد بهت بدم

_الحق که عشق خودمی ؛ محدثه یه خبر خوب دارم .

+چه خبری عزیزم...؟؟؟

_یادته میگفتم عموی من با بابا و دایی تو دوسته؟

+خب خب ، زود بگو پیشده؟؟

_عموم الآن اینجاست محدثه ... الآن پیش منه ... اصن بیا یه کاری بکنیم زیارت بکن وقتی من تگ زدم بیا بیرون که عموی منو ببینی

+اوکی آقایی ... اطاعت میشه .

_آخ الهی میثاق فدات بشه ...

+خدا نکنه ایشالله سایش بالا سرم باشه ... پس فعلا بابای عزیزم ...

_اوکی بای ...

من و عمو زیارت کردیم و من یه سربند سبز یا نوشته ی (یا صاحب الزمان (عج)) داشتیم که همیشه همراهم بود هر جا میرفتم برمیداشتم ... نیت کردم که ایشالله پدر و مادرم و خانوادم برای عروسی باشن و بستم و ب*و*سیدم و دعای مخصوص خروج رو خوندم و با عمو اومدیم بیرون ... و تگ زدم که طهورا و محدثه اومدن بیرون ... طهورای بیچاره هنوز از من خجالت میکشید ... چقدر واقعا با حجب و حیان ... من همیشه یه زن اینطوری میخواستم که خدا نصیبم کرد ... دمت گرم خدا ... دستمو به سمت محدثه گرفتم و رو به عمو علی گفتم : عمو جون ایشون محدثه خانم عشق و نامزد منه ... و همین کارم برای عمو انجام دادم بعد هم طهورا رو که هنوز سرش پایین بود معرفی کردم ولی فامیلیشو نگفتم تا عمو رو غافلگیر کنم ... بعد از چند مین بالاخره آقا میثم هم با 4 تا اب پر تقال و کیک پیداش شد ... چشمش که به عمو علی افتاد از تعجب خشکش

زد

با تعجب داشتن همو نگاه میکردن که من گفتم : خب دیگه جفتون تموم شدین نگاه کردن بسه بیاین بریم یه جای بشینیم صحبت کنیم همه موافقت کردن و رفتیم تو ماشین نشستیم و رفتیم تو خود دربند و رو تخت نشستیم و چایی و غذا سفارش دادیم و مشغول حرف شدیم

که چایبهامون سرد شد بردن عوض کنند... خخخ... طفلک پسره ... کلافه شد از بس ما حرف زدیم ... میثم و علی کلی باهم حرف زدن که

طهورا برگشت و رو به من گفت : آقا میثاق؟

+بله طهورا خانم بفرمایین؟

_منو بابت کارم می بخشین؟ باور کنین دست خودم نبود از ترس نمیدونستم دار...

حرفشو قطع کردم تا بیشتر خجالت نکشه و گفتم : اصلا مهم نیست... شما جای خواهرم دیگه حرفشم نزنین ... اصلا مهم نبود درضمن من

شما رو درک میکنم که چه وضعیتی داشتین طهورا خانم پس از عمد نبوده بیخیال ...

عمو علی با اشاره ازم پرسید که چی شده منم گفتم بعدا میگم الان این خجالت میکشه که خداروشکر قبول کرد اووووووف

احساس میکردم عموم از انتخابم راضیه ولی بازم مطمئن نبودم .

بعد از اینکه شامون رو خوردیم راه افتادیم و رفتیم هرکی سوار ماشین خودش شو از هم خداحافظی کردیم و رفتیم خونه

من امشب دلم عجیب میخواست تا صبح زار بزنم ولی محدثه حالمو فهمید و نداشت و گفت هر جا باشی من پیشتم میمونم ؛ میخواستم بگم نه

ولی نتونستم طهورا هم اومد خونه ی محدثه اینا.. تا رسیدیم مامان محدثه گفت پسر من میثاق یه لحظه بیا

رفتیم تو اتاق محدثه و مامان محدثه شروع کرد به حرف ... بین پسر من ، عزیزم تو هم مته پسر من میمونی ...

هر وقت دلت گرفت و حوصله نداشتی یا هر چیز دیگه ای میخواستی با کسی حرف بزنی بیا پیش من یا پیش محمد ... ما هستیم ما همه پشت

توییم ... اصلا نمیتونم بینم تو خودتی و ناراحتی و کم حرف شدی خواهش میکنم اینکارو با خودت نکن میثاق جان پسر من ... منم جای مادرت

بدون و راحت حرفتو بزن ... چون من پسر ندارم تو رو خیلی دوست دارم قد محدثه و حتی بیشتر پس با ما راحت باش و راحت حرفتو بزن و

نگران هیچی هم نباش پسر من

_ مامان جان دستتون درد نکنه ... امیدوارم بتونم جبران کنم براتونرو چشم ، چشم از این به بعد حتما مزاحمتون میشم ...

+آخه میثاق وقتی می بینم ناراحتی دلم میگیره پسر من راحت حرفتو بزن اگه با من راحت نیستی به میثم یا محمد بگو ...هر کمکی از دستمون بر

بیاد دریغ نمیکنیم ...

_چشم مامان جون ...

+اگه بگی چشم و گوش نکنی من میدونم و تو ها ... گفته باشم

یه لبخند رو لبم نشست و گفتم چشم مامان خوشگلکم... الهی من فداتون که اینقدر مهربون و باحالین ... اطاعت میشه قربان

بعد هم مته پلیسا که احترام به مافوق میذارن احترام گذاشتم (همونی که دستاشونو میدارن کنار سرشون و اون یکی پا رو با صدا میدن سمت

اون یکی پاشون) . مامان محدثه واقعا زن خوبیه که حتما محدثه هم از مامان خوشگلش یاد گرفته ... خانوادتن خوب و مهربون و گلن

خدا حفظشون کنه الهی آمین ...

بعد از احترام من مامان محدثه از اتاق رفت بیرون و محدثه زودی پرید تو اتاق،

و با خنده گفت : سلام بر شوهر عزیزم و گرامم

جان این چی میگه مطمئنم یه چیزی میخواد که این مدلی میگه میگین نه نگاه کنین حالا

_ سلام بر همسر عزیز تر از جانم ... خوبی خوشگلکم؟

انگار ما تازه هم رو دیدیم ... خخخ

+ مقصی آقای ... مامانم چی بهت گفت ، زودی بگو بهم که مردم از فضولی ...

از طرز بچگونه حرف زدنش خندم گرفت ، و با خنده گفتم خصوصی بود خوشگلکم ...

به حالت قهر روش رو اون ور کرد و گفت : نگو مهم نیست ... اکشال نداره منم بهت خبر خوبی که میخواستم بدم رو نمیدم

حالا این سری من میخواستم بدونم خبر خوبش چیه که زودی گفتم : چیز خاصی نبود فقط مامانت گفت اگه دلت خواست با کسی حرف بزنی بیا

پیش ما و ما رو مته خانواده ی خودت بدون و از این حرفا ... خب حالا تو بگو خبر خوبت چیه ؟

+خبر خوب من اینه که مامان برام لواشک و بستنی خریده تو هم بیا باهم بخوریم ...

میخواستم بگیرم ب*و*شش کنم و کلی قلقلکش بدم که در رفت ... از دست این دختر ... آدم از دست این پیر نمیشه ...

الهی من فدائش بشم که هم جای خواهرمه هم جای همسر هم بعضی وقتا جای مادرم (از این نظر که میدونه باید چیکار کنه و چی بگه که منو آروم کنه و مته یه مادر دلسوز و مهربونه) . قریونش برم من خدایا محدثمو برام حفظ کن ... ای خدا قول میدم تا آخر عمرم نوکریشو بکنم اصلا به هیچ وجه کاری نمیکنم که ازم دلخور بشه الهی آمین ای خدا ...

برای داشتن همچین خانواده ی مهربونی ، رفتم وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر خوندم که خدا رو برای این نعمت ، شکر کنم امشب باید با محدثه درمورد عروسی حرف بزنم و راضیش بکنم که صبر کنیم بلکه مامان بابای منم برای عروسیم بیان ای خدا حکمتت رو شکر رفتم تو حال پیش محدثه و میثم و طهورا و مامان جون و بابا جون

محدثه طبق معمول لباساش باهم همخونی داشت و خیلی بهش میبوسد واقعا که این خانم خوشگل هرچی بپوشه بهش میاد فدائش بشم من

بالاخره بعد از چند سال دوری ، بالاخره عموم رو دیدم ، وای باورم نمیشه هنوز .

بعد از اینکه با محدثه ، یه کم هله هوله خوردیم من که هیچی از مزه هاشون نفهمیدم از بس این محدثه اذیت میکرد و هر چیزی من برمیداشتم ازم میگرفت و خودش میخورد و هم به من میداد ... می بینن تورو خدا؟! ازم میگیره پس خودم میدم ! خخخخ طهورا و میثم هم به خل بازیای ما میخندیدن .

دیگه خسته خسته شده بودیم و محدثه سرش داشت میفتاد پایین از خواب ... ولی نمیرفت تو تختش بخوابه ... تو یه حرکت مته پر گاه از مبل بلندش کردم ، اولش نفهمید ولی دم اتاقش یه چیزایی زیر لب میگفت که مطمئن بودم خوابیده و داره خواب می بینه ... قیافش تو خواب خیلی مظلوم نشون میداد . دیگه نتونستم تحمل کنم و به گاز ریز از گونش گرفتم که یه خندید و یه اخ آروم گفت ای جونم ... میخواستم بیدار باشه و باهاش حرف بزنم ولی نشد و خوابید همه داشتن میرفتن میخوابیدن که من میخواستم برم خونه یه دوش بگیرم ولی بابا محمد نداشت ...

همینجوری که داشتیم تعارف تیکه پاره میکردیم یهو محدثه جیغ کشید ... با دو خودمو به اتاقش رسوندم و وقتی اوتو دیدم داشتتم سکنه میکردم ... حالش اصلا خوب نبود.... رنگش پریده بود و عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود و مته بید داشت میلرزید ... از شدت لرز ، دندوناش بهم میخورد و گریه اش گرفته بود نبضشو گرفتم خیلی آروم میزد ... زودی پریدم و از تو ماشین دستگاه فشار سنج رو آوردم ، فشارش رو هفت بود ... این یعنی فاجعه ... حدافلش برای من با شربت قند و گل گاو زبون تقریبا ارومش کردیم تا میثم بیاد . به میثم هم گفتم بره از داروخانه داروهای بخره ... میثم سریع رفت و اومد . سرم رو بهش وصل کردم درجه اش رو آروم کردم و خودم وایسادم و نگه داشتیم تا تموم بشه و هم

اینکه چون این خانم بلده از دستش دربیاره ... یه وقت از دستش نکشه که رگش پاره بشه . طهورا و میثم اومدن سرم رو نگه دارن ولی من گفتم

: خودم باشم بهتره .. راحت ترم اگه لازم شد درجه اش رو اروم یا تندش میکنم . میثم برام یه صندلی با پایه های بلند آورد که راحت

نشستم و سرم رو نگه داشتیم . فقط داشتیم به چهره ی معصومش تو خواب نگاه میکردم که دیدم داره زیر لب یه چیزایی رو تکرار میکنه . گوش کردم خیلی نامفهوم خرف میزد ... سرمو بردم جلوتر و صداشو شنیدم

" آر..مان ... آر..ماننه ...نه ... نکن این کار رو ... نههههههه....."

دلَم میخواد آرمان رو لهش کنم ... ای خدا لعنتت کنه مرتیکه خر ...آخه چیکار به این دختر پاک و معصوم داری ؟ چرا همش تو خواب تو رو صدا میزنه و میگه نه ؟ قضیه چیه ؟؟؟ آرمان اگه بلایی سر محدثه بیاد خودم می کشمت

بیست دقیقه یه بار فشارش رو میگرفتم

(میثم سرم رو نگه میداشت و من فشارش رو میگرفتم)

که بینم تغییر کرده یا نه که اصلا به 10 نمیرسید ... مجبور شدم برم یه سرم قوی تر که هم تزریقی و هم خوراکی بود بخرم که بهش وصل کنم ولی میثم مردونگی کرد و خودش رفت دیگه آخرش بود که دیدم نه هنوز فشارش نرمال نشده . سرم محدثه رو از دستش دراوردم و یه آمپول آرامبخش بهش زدم میثم اومد و من این دفعه سرم رو به دست چپش وصل کردم و صندلیمو جا به جا کردم و بردم سمت چپ تختش ... و دوباره صبر کردم تا تموم بشه این سری که تموم شد زودی فشارش رو گرفتم فشارش نرمال شد..... اووووف ... 11 روی هفت بود ... یه نفس راحت کشیدم و کنارش دراز کشیدم و یه دستم هم انداختم دور کمرش و سرشو به سینم نزدیک کردم تا اگه خدایی نکرده حالش بد نشد بفهمم

تا ساعت دو نصفه شب کنارش وایساده بودم و فقط نگاش میکردم و یه لبخند غمگین رو لبم بود ... انگار اونم داره جواب لبخندمو میده ولی با همون شیطنتاش ولی وقتی مطمئن شدم دیگه تا صبح بیدار نمیشه و راحت میخوابه خیالم تخت شد و منم راحت خوابیدم . بالاخره این شغلی که خانوادگ رو ازم گرفت و باعث شد 9 سال من پدر و مادرم رو نبینم اینجا بدردم خورد . واقعا چقدر خوب شد موندم خودم آرامش رو بهش برمیگردونم و نمیذارم دیگه اینقدر چه تو خواب و چه تو بیداری ، آسایشش رو از دست بده . خودم مراقبشم از وقتی این فرشته اومده تو زندگیم ، زندگیم عوض شده ، دنیام رنگ و بوی بهتری گرفته ... من که راضی ام فقط دو تا چیز مونده تا این خوشبختی تکمیل بشه :

1- آرامش و آسایش محدثه بهش برگرد

2- پدر و مادر منم بیان پیشمون

!!!!!! ییییی خدا

همش نگران محدثه بودم و خوابم نمیبرد که نصفه شب فقط محدثه لای چشماشو باز کرد و با حالت خمار منو نگاه کرد و بعد هم یه ب*و*س*ه ی خوشگل و آبدار روی گونم کاشت و با دست کوچولو و مهربونش دست منو گرفت و دوباره خوابید ... عزیزم ... آخه مگه میشه آدم به این فرشته کوچولو محل نذاره و نا دیده بگیرتش؟ با شیرین زبونیهاش آدمو عاشق خودش میکنه ای کاشش بیمارستان برای بابام بود که یهویی به ادم تو روز تعطیلیش ، به ادم کار نکن ولی عوضش بهتر اینجا رو پای خودم بودم و تنها تکیه گاهم خدا بوده و بس ... کسی که همیشه و همه جا پشتمه و هیچ وقت هیچ وقت دست رد به سینه ی هیشگی نمیزنه این دفعه هم میخوام این دوتا آرزوم رو برآورده کنه تو فکر عمو علی بودم که اون چطور این همه مدت خودش رو از من پنهون میکرد و منو میدیده ولی به روی خودش نمیآورد کلافه میشم .

تو همین فکر بودم که خوابم برد ولی هر چند ساعت یه بار چشمامو باز میکردم و این شیطون خانم گلم رو دید میزدم .

برای نماز صبح با اذانی که تو کوچه پیچیده بود بیدار شدم ... این اذان روح آدمو نوازش میداد ... بلند شدم و نماز صبحمو خوندم و سوره یس رو برای برآورده شدن حاجاتم شروع به خوندن کردم که احساس کردم محدثه داره نگاه میکنه ... سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس میکردم ... با لبخند برگشتم و نگاهش کردم ، با اون چشمای مهربونش داشت منو نگاه میکرد ، سوره ی یس ام به آیه های آخرش رسیده بود که سریع تمومش کردم و جانماز عشقمو جمع و جور کردم و رفتم کنارش نشستم و دستمو حائل کمرش کردم و کمی نوازش گونه دستمو روش کشیدم .

_ خانم خوشگل و مهربونم چطوره ؟ بهتری خانمی ???

+من خوبم میثاقم ولی تو هنوز بیداری و نخوابیدی ؟

_ چرا خانوم مهربونم ... خوابیدم ولی برای نماز صبح بیدار شدم .

+خب منم صدا میکردی که نمازمو با تو بخونم .

_ خوشگلم ایشالله بذار عروسی کنیم هر روز صبح برای نماز حتما صدات میکنم و نمیذارم بخوابی.... ولی دیشب چون حال نداشتی دلم نیومد

صدات کنم .

+میثاق ؟

_جون دل میثاق خانمی؟

+میدونستی صوتت خیلی قشنگه و به آدم آرامش میده؟ با لحنی که یس رو خوندی برام مته یه لالایی بود و خیلی خوشم اومد.

_ای جونم ... پس تو از صوت قران من بیدار شدی شیطون؟

+راستش اره وقتی صداتو شنیدم طاقت نیاوردم که بخوابم و صداتو نادیده بگیرم .

_پس داشتی پسر مردمو دید میزدی خانم کوچولو؟

+از خداتم باشه که من نگات میکنم اقا....

_بله که از خداه فدات بشم . تو نگام نکنی دخترای بیمارستان نگام میکنن ...

(نمیخواستم اذیتش کنم ولی فقط میخواستم یه کم باهانش شوخی کنم)

+من مطمئنم که شوور خوشگلم بجز به همسرش به هیشکی دیگه محل نمیداره ، اینو اون روز وقتی دختره با حرص از اتاقت اومد بیرون فهمیدم

... وقتی هم کامل پرس و جو کردم فهمیدم که بله ، خانم میخواد خودشو بهت بچسبونه که تو پیش زدی و از این بابت خیالم راحته...

یه دفعه ای انگار چیزی یادش افتاده باشه با دست زد رو دهنش و یه هین کشید

منم که حسابی خندم گرفته بود بهش گفتم : تو از کجا دیدی؟ تو که نیم ساعت بعدش اومدی؟؟؟؟ زود باش بگو تا نخوردمت شیطون خانوم

+وقتی دایی میثم منو رسوند رفت منو آدرس اتاقت رو از آقای طاهری پرسیدم و میخواستم پیام تو اتاقت که وقتی دختره گفت دوست دارم ولی

تو بهش گفتی که من همسر دارم و اونو دوست دارم و اونم گفت ازت متنفرم . از دختره خیلی بدم اومد که داشت خودشو بهت می چسبوند .

میخواستم پیام بزنمش ولی از اون ور هم میخواستم ببینم با این همه لوند بازی دختره تو چیکار میکنی؟ ولی وقتی دیدم مخالفت کردی سریع از

بیمارستان رفتم بیرون ،اولش میخواستم برم خونه ولی آقای طاهری اومد پیشم و منو آورد اینجا ... یعنی ازم پرسید جایی میخواین برین؟ منم

آدرس اینجا رو دادم وقتی هم اومدم تو بیمارستان ،برای اینکه تو شک نکنی کمی معطل کردم و ازت با اینکه آدرس اتاقت رو میدونم ،پرسیدم .

در تمام این مدت که محدثه داشت حرف میزد من داشتم نگاش میکردمشیطون باید بگه زکی ...و باید بیاد پیش این درس پس بده

بعون شما ... خخخ این دست هرچی پلیسه از پشت بستهواقعا هوشش برام قابل تحسین بود و بیشتر از قبل ازش خوشم اومد .دیگه

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند خندیدم

_ تو ... تو ... باید ... پلیس بشی بخدا خخخخ... دمت گرم این همه نقشه رو تنها کشیدی ... بابا ایول ...

+خخخ ، من مخلصم .

بلند شد و یه احترام نظامی بهم گذاشت و از اتاق مته جت پرید بیرون سریع اتفاق دیشب یادم افتاد و بلند شدم دنبالش رفتم

زودی رفتم دنبالش و منتظر موندم تا کارش تموم بشه و بیاد بره تو اتاق ، بعد از سه مین دقیقه خانم تشریف آوردن بیرون ، وقتی منو پشت در

دید یه کم ترسید ولی به روی خودش نیاورد.... اووووف ؛ هر کی دیگه جاش بود یه جیغ فرابنفش می کشید ولی این نه ..

نشستم تا نمازشو خوند و اومد بخوابه که میخواست جدا بخوابه ولی من نداشتم و با حالت تحکم گفتم :

_ عشقم تو از این به بعد جات همینجاست ، حق اینکه جاتو تغییر بدی نداری ، اوکی ؟؟؟؟؟ همیشه باید پیش من بخوابی ...

یه خنده ی ریزی کرد و گفت : چشم ..

نزن حالا.....

_ آفرین حالا شد

+دمت گرم جذبه و اخلاق ... ایولا میثاق

میخواستم بخندم ولی خندمو خوردم و گفتم : ما اینیم دیگه ، دیگه نیینم که بخوای جاتو جدا بکنی ها ...

+باشه ... اطاعت میشه .

واقعا خودم از جذبه ی خودم کیف کردم ... از اینکه ازم حساب می بره ولی با این حال دست از شیطونی و زبون درازیش بر نمیداره برام عجیب

و باحال بود و دوست داشتم ...

صبح با محدثه از خواب بیدار شدیم و محدثه صبحونه رو آماده کرد برامون و با هم خوردیم ... من بلند شدم برم بیمارستان

وقتی رسیدم بیمارستان طاهها رو دیدم راستش از اون موقع که تو شمال همو دیدیم دیگه ندیده بودمش ... اومد پیشم و باهم رفتیم تو اتاقم و

باهم حرف زدیم طاهها از محدثه حرف شنوی دلش بت خاطر همین مجبور شدم قبول کنم که محدثه با طاهها سر ازدواج با طاهها حرف بزنه (چون

طاهها تو این مدت افسرده شده بود و حسابی حالش بد بود اینو از نگاه های طهورا هم میشد فهمید ، بهش گفتم که بیاد خونه محدثه اینا ولی

طاها گفت جلوی طهورا راحت نیستش بخاطر همین گفتم بریم کافی شاپ ولی روزی که منم باشم .. اونم خودش همین نظر رو داشت قرار

شد آخر همین هفته بریم کافی شاپ منم به کم موفق شده بودم رابطم رو با طاها بهتر کنم ، تا طاها هم جفت خودشو پیدا کنه.

وقتی طاها رفت به حرفاش فکر کردم ، از بین حرفاش به این رسیدم که واقعا محدثه رو نمیخواسته ولی فقط میخواسته برای لجبازی با

خواهرش این کار رو بکنه ... که خداروشکر با استخاره ای که محدثه گرفت نشد ... واقعا خدایا شکررررت که نشد وگرنه هم عشقم اذیت میشد

و هم من

باز این سعیدی اویزون اومد تو این بیمارستان.... اه ول کن آدم نیست ... زنگ زدم به محدثه و باهاش صحبت کردم اونم نمیخواست قبول

کنه اما فقط بخاطر طهورا قبول کرد ولی از ته دل نمیخواست دوباره چشم تو چشم بشه و خجالت بکشه ازش ...

قرار شد فردا محدثه بیاد بیمارستان پیش من ، منم کارمو بکنم باهم بریم کافی که نزدیک بیمارستانه و باتوق من تو دوران مجردی بود موقع

هایی که من دلم میگرفت میرفتم اونجا و یه قهوه ی خیلی تلخ میخوردم بعد یه کم آرام میشدم و دوباره میرفتم بیمارستان و مشغول به کار

میشدم ولی الان چقدر خوبه که کسی رو دارم که میتونه آرامم کنه ... کسی که پشتمه و نگرانمه و قلبش برای من میزنه و از این طرف هم

تمام وجود منه ... انگار خدا ما دوتا رو برای هم ساخته ... چون منو و اون فقط در کنار هم آرامش میگیریم ...

بعد از معاینه ی چندتا مریضی رفتم تو اتاقم و نشستم و به محدثه فکر میکردم

یه دفعه ای یاد حرف محدثه افتادم .

"اولش میخواستم برم خونه ولی آقای طاهری اومد پیشم و منو آورد اینجا ..."

زودی شماره طاهر طاهری رو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد ...

_دکتر طاهری هستم بله بفرمایین؟

+سلام بر طاهری جون خودم ، چطوری پسر؟

_عه میثاق تویی؟

+ (په نه په ، عمه امه داره باهات حرف میزنه).

_خخخخ ، از دست تو ... خب بگو چیکار داری؟

+بی فرهنگ زنگیدم بیای پیشم کارت دارم ، کی سرت خلوته ظاهر ؟

_الان باید برم پیش یه مریض ، تا یه ساعت دیگه میام پیشت

+پس بیا تو کافی شاپ... حوصله ی بیمو (همون بیمارستان خودمون) رو ندارم

_باشه .خدا حافظ .

+خدافظ

از دست این بیشعور یه سلام هم بهم نکرد و محل نداشت مغرور بی مصرفخخخ ... اگه بفهمه هرچی از دهنش در بیاد بارم میکنه

...هاهاهاها...

ولی واقعا راست میگما

یه کم پرونده هامو مرتب کردم و میزمو یه دستمال کشیدم (اصلا دلم نمیخواست این تمییز کاری کوچولو رو مش قاسم ، خدمت کار بیمارستان بیاد انجام بده چون واقعا خسته می شد و دلم براش میسوخت بخاطر همین من همش میزمو مرتب میکردم و تا جایی که میتونستم اتاقمو مرتب و تمیز نگه میداشتم و به همکارا هم همینو میگفتم که مراعاتشو بکنیم که اذیت نشه .)
رفتم دسشوویی و یه آبی به سر و صورتم زدم و روپوشمو عوض کردم و رفتم کافی شاپ

حدودا 45 دقیقه گذشته بود که رفتم و ازن یعنی یه ربع باید بشینم تا بیاد چون ظاهر خیلی مقرراتی و آن تایم بود و من از همین کاراش خیلی

خوشم میومد و میشه گفت تقریبا تنها دوست صمیمی من تو بیمارستان بود ... با بقیه دوست بودم ولی با این راحت و صمیمی .

داشتیم منوی کافی شاپ رو میخوندم که آقا سر و کلشون پیدا شد ... راس 15 دقیقه اومد ... محکم زد پس گردنم و گفت سلام...

_آی بمیری که یهویی میای ...مته آدم سلام کن دیگه ...

+فدات منم خوبم ..خخخخ.. یه نگاه به تپیش انداختم و آنالیزش کردم ؛ انگار با یه دختر قرار داره همچین تیپ زده ... تپیش دل هر چی دختره

آب میکنه یه تیپ شیک و دخترکش ... عاااالی ...

دوتا فنجون نسکافه سفارش دادیم ...

_ طاهر یه چیزی ازت می پرسم راست و حسینی جوابمو بده .

دستی بین موهام بردو یه هووووف کشیدم و شروع به حرف زدن کردم :

_ طاهر اون موقعی که محدثه اومد بیمارستان و میخواستته برگرده تو از کجا فهمیدی که موضوع چیه و برش گردوندی بیمارستان؟

+ من راستش پشت سرش تا دم اتاقت اومدم چون کارت هم داشتیم ولی وقتی دیدم وایساد و داره برمیگرده یه فکری به ذهنم رسید زودی رفتم

سوار ماشین شدم و نامحسوس زیر نظر داشتمش ... راستش دیدم درست نیست سوار تاکسی بشه و تنها بخواد برگرده خونه ، سر خیابون

بیمارستان دور میزدم که دیدم اومد بیرون و منتظر تاکسیه ولی وقتی منو دید ... ازش خواستم سوار بشع چون واقعیتش من محدثه رو مته

خواهرم میدونم و دیدم درست نیست تنها بخواد بره خونه ... سوار شد ولی عقب نشست اول میخواست بره خونه ولی وسط راه پشیمون شد و

برگشت بیمارستان ... منم از خدا خواسته رسوندمش ... داداشی ببخشیدا قصد مزاحمت نداشتیم ولی چون دیدم یکی داره تعقیبش میکنه مجبور

شدم .. معذرت میخوام که بدون اجازت سوار ماشینم کردمش ... ببخشید

_ هالان؟؟؟ کی تعقیبش میکرده ؟ نکنه ... نکنه آرمان بوده؟؟ اگه اون باشه خودم میکشمش ... اون نمیخواد دست از سر زن من برداره ؟ خودم

خفش میکنم . حالا فهمیدی که کی بوده؟

+ راستش یه ماشین بنز سیاه بود از پلاکش عکس گرفتم ... ولی راننده معلوم نبود

_ بنز سیاه؟ صبر کن از محدثه بیرسم ولی دمت گررم داداش که نداشتی محدثه بره خونه ... مرسی

+ خواهش میکنم ولی قیافه یارو خلافکار میزدا

_ چجوری بود مگه؟

طاهر شروع کرد به حرف زدن و نشونی های آرمان رو داد ... از تعجب داشتم شاخ در میاوردم و دود داشت از گوشام میزد بیرون از دست

این عوضی که اعصاب نداشتته

زنگ زدم به محدثه و دفعه ی اول جواب نداد ، دفعه ی دوم زودی جواب داد

_ الوو میثاق

+ جونم عشقم ؟ چرا نفس نفس میزنی؟؟

_میثاق عصبانی نشیا

+نه بگو

_میثاق، آرمان اومده داره به من تهمت میزنه که من با همه هستم ... میثاق بخدا اینطوری نیست میثاق من

میدونستم آرمان عجب آدم پستییه و محدثه پاکه ... بخاطر همین با کمی عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم ولی نمیشد گفتم : محدثه جون

اشکال نداره عشقم من میدونم تو پاکی و اینکه اون چی میگه مهم نیست

_ممنونم میثاق جونم ولی باور کن که من..

حرفشو دوباره قطع کردم و گفتم :

+محدثه یه سوال میپرسم درست جوابمو بده ؛ باشه ؟

_باشه

+محدثه ماشین آرمان چیه ؟؟؟؟

_ینز سیاه

+اون روزی که تو تو بیمارستان بودی و داشتی میرفتی خونه ، متوجه نشدی که کسی دنبالته ؟؟؟؟؟

_مگه کسی دنبالم بود ؟

+آره پس کار خود نامردشه ... دارم برایش ... فعلا کاری نداری عزیزم ؟؟؟

_میثاق چی شده مگه ؟

+ارمان اون روز دنبالت بوده محدثه ... من الان میام اونجا ... باهات صحبت دارم .

_ نه میثاق الان نهخواهش میکنممیتروسم بلایی سرت بیاد .

+نه عشقم ترس فدات شم من ... من باید تکلیفمو با این عوضی روشن کنم من الان راه میفتم میام اونجا

_ نه میثاق خواهش میکنم ازت ...

+نه محدثه ... من میام...خدافظ

گوشی رو قطع کردم طاهر قضیه رو میدونست تقریبا ...باهاش حرف زده بودم.... طاهر هم با رفتنم مخالف بود ولی خودم طاقت نداشتم که بمونم و بشنوم که اون عوضی بی غیرت بخواد به عزیزترین کسم ،به عشقم ، تهمت ه*ر*ز*ه*بزنه از طاهر خداحافظی کردم و سریع به سمت در کافی شاپ رفتم . طاهر هم بلند داد زد : داداش مراقب خودت باش ... کمک خواستی من هستم

همونطوری که پشتم بهش بود دستی تکون دادم و باشه ای گفتم و از کافی شاپ رفتم بیرون و به سمت ماشینم رفتم

وقتی رفتم سمت ماشین ، با چیزی که دیدم تعجب کردم

ماشینم پنجر بود ، وای اصلابورم نمیشد ... چرا اخه ... یعنی کار کیه؟؟؟من الان ابن ماسین رو لازم دارم ... اه چنان دادی زدم که پرده ی

گوش خودم درد گرفت این پنجری ماشین کار کیه ؟ کی این کار رو کرده ؟؟؟؟

اونقدر عصبانی بودم که دود از سرم میزد بیرونخیلی عصبانی بودم ، داد زدم و خدمتکار بیمارستان اومد ، جانم میثاق جونم چرا داد میزنی اخه

پسر خوبم؟؟؟ چرا اینقدر عصبانی پسرم؟

اخره مشتی نگاه کن ، ماشینمو برداشتن پنجر کردن من الان میخوام برم پیش نامزدم منتظره اون وقت ماشین ندارممشتی من الان

چیکار کنم ؟ نامزدم منتظره اه

حالا میشه با تاکسی رفت ولی قرار داشتم نمیتونم برم ... اه

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

محدثه

آرمان اومده بود و به من تهمت ناروا میزد.... خالم هم که هیچی درموردش نگم بهترهاونم حرف ارمان رو باور کرده و باهام بد حرف میزنه ولی

من محدثه نیستم اگه اثبات نکنم اگه حال اینا رو خصوصا خاله و ارمان رو نگیرم ... باید اینا رو ادب کنم که دیگه دور و بر من نییچه پسره ی هیز

بیشعور

همونطور که بابام داشت باهاتش دعوا میکرد گوشیم زنگ خورد ، ای وای نههمین یکی رو کم داشتیم ... چرا حالا آخه نههههمن حوصله اینو الان ندارم ای خدا هر وقت یه مشکلی پیش بیاد ، شونصدتا مشکل هم بعدشه ... انگار همه باید دست به دست هم بدن و برای من مشکل درست کنن ... ارمان بد کینه ای هستش از یکی کینه به دل بگیره ول نمیکنه ... همینجور این گوشی زنگ میخورد و حوصله ی جواب دادن رو نداشتیم ولی جرات اینکه جواب ندم هم نداشتیم ... اه

به لیوان آب خوردم و گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم هوووووف

_الووو میثاق

+جونم عشقم ؟ چرا نفس نفس میزنی ؟

آروم آروم همه چی رو بهش توضیح دادگ ولی انگار خودش ناراحت بود چون یه دفعه ای لحن صدایش 180 درجه تغییر کرد و حسابی عصبانی شده بود...اووووف از پشت تلفن هم ازش میترسم ... والا از بس وقتی این مردا عصبانی میشن بی عقل میشن (ببخشیدا آقایون ولی راست میگم).

تا بهش گفتم اونم گفت الان میام اونجا... حریفش هم نمیشدم بگم نه نیا میترسیدم بهش بر خوره و از دستم عصبانی بشه و باهام قهر کنهولی از اون طرف هم نگران بودم که بیاد و بلایی سرش بیاد خیلی میترسیدم ...

خدا بخیر کنه از دست این میثاق

از بیمارستان تا خونه ی ما ، حدودا بیست و پنج دقیقه بیشتر راه نبود..... ولی الان میثاق بیست دقیقه اس که دیر کرده ، اووووف . ارمان هم به دوستش زنگ زد و گفت : کاری که بهتون گفتمو انجام بدین ولی مراقب باشین دیده نشید ... فقط همون به خودش اصلا آسیب نزنین و رو ماشین اش چندتا خط بکشید ... همین ... خیلی نامحسوس این کار رو بکنین.....

یعنی کی رو میخواد بدبخت کنه ؟ باز چه بلایی میخواد سر کدوم بیچاره ای بیاره؟؟؟؟؟ یعنی کی؟؟؟ تلفنشو قطع کرد و بعد از چند دقیقه رفت ...قبل از اینکه میثاق بیاد اصلا

شمارشو گرفتم ولی اصلا جواب نمیداد ...والله خداکنه بلایی سرش نیومده باشه ...ای خدا دارم از استرس می میرم !

(یه سوال دوستان، چرا مردا یهویی گوشیشون رو جواب نمیدن؟ ولی اگه ما جواب ندیم دعوامون میکنن ولی خودشون جواب نمیدن و میگن ما

مرد هستیم و فرق داریم؟ واقعا چه فرقی؟)

هرچی بهش زنگ میزدم جواب نمیداد.... بد عصبانی شده بودم.... یعنی چی شده ای خدا.... گوشیهو پرت کردم رو تخت و خودمم رو تخت خوابیدم

... تازه چشم داشت گرم میشد که بالاخره آقا لطف کردن و تماس گرفتند

_الووو میثاق چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ کشتی منو که؟؟

+سلام فدات بشم من خوبی تو؟

_میثاق بحث رو نییچون بگو چرا جوا نمیدادی گوشیه رو ..

_عزیزم نمیدونم کدوم احمقی برداشته 4 چرخ ماشین منو پنچر کرده ، گوشیم مونده بود تو ماشین خودمم پیش بچه ها بودم که زنگ بزنگ برای

تعویض چرخ ماشینم

_میثاق من یه چیزی بگم؟

+بگو فدات بشم من

_رو ماشینت خط هم افتاده؟؟؟؟

+صبر کن ببینم

بعد از چند دقیقه گفت آره تو از کجا فهمیدی؟؟

_میثاق خودت سالمی؟؟

+آره عشقم محدثه داری منو میترسونی اتفاقی برات افتاده؟؟؟؟

_نه عشقم ... برای من نه ولی برای تو آره

+اون وقت تو از کجا فهمیدی خانم کارآگاه؟؟؟؟

_میثاق من میدونم این کار کیه !! خداروشکر که زود فهمیدی و سوار ماشین نشدی آقای خوشگلم

+محدثه کار کیه عشقم؟؟؟

_این کار کار

اصلا زبونم نمیچرخید که بگم آرمان ... زبونم به کل قفل شده بود

+محدثه کار کیه.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_کار ... کار آرم.....آرمانه میثاق....اینجوری کرد که تو نیای اینجا عزیز دلم

میثاق زیر لب بهش یه چیزی گفت که من نشنیدم ولی بعدش بلند داد : لعنتی دارم براش ...

خیلی عصبانی بود و صدایش مبلرزید ... بمیرم براش آرمان خدا لعنتت کنه ...

اونقدر اعصابش خورد بود ک سریع خداحافظی کرد و قطع کرد ...

این ارمان مطمئنم برای منم یه نقشه هایی داره ... خدا خودش به خیر کنه

میثاق بعد یک ساعت با ماشین درست اومد پس ماشینشو درست کرده آخیش ... خداروشکر که خودش سالمه

وقتی میثاق اومد طهورا هم زنگ زد ... آخه دایی میثم با خانواده طهورا اینا رفتن مسافرت کیش.... منم موخوام ولی به خاطر کار میثاق نمیشه ...

حیف.....

ولی عیب نداره ماه عسل جبران میکنم ..خخخ..... براش نقشه دارمیه نقشه ی اساسی ...

یه کم با طهورا حرف زدم و باهم خندیدیم که میثم یهویی وسط حرف ما تلفن رو گرفت و شروع به صحبت کرد....

-سلام محی خل و چل خودم ، خوبی جیگر دایی ؟ میثاق هنوز سالمه؟؟؟

+سلام دایی جون منم خوبم ...ممنون.....میثاق برای چی باید سالم نباشه؟؟؟؟

-آخه گفتم از دست تو نکنه بلایی سر خودش آورده باشه

+طهورا چی؟ طهورا رو سالمه ؟ اون بلایی سر خودش نیاورده؟؟؟ دایی اگه مراقب آبجیم نباشی من میدونم و توو ... گفته باشمحواست باشه

خم به ابروش نیاداوگرنه.....

دایی میثم حرفمو قطع کرد ... بچه بد... خخخخخ.....

-مچی جون شما دوتا دختر ، آخر سر منو اون میثاق بیچاره رو دق میدین

با داد گفتیم : شما دوتا ما رو دق میدین

من که اینو گفتم جیغ طهورا هم درومد ... خخخخ..... تا من حرفی نزنم اون صداس در نمیاد ... همه ی پشتوانه اش منم دلم برای آزجی

مهربونم تنگ شده

+دایی میثم؟

-جونم مچی خل چل خودم؟

+دایی حواست باشه ها

-به چی؟

+کلی گفتم حواست باشه شیطونی نکنی ها

-برو بچه خجالت بکش

+به شما مردا اعتمادی نیست خو.....

-از دست این زبون تو ... بمیرم برای میثاق طفلک

صدای طهورا اومد البته با یه جیغ فرابنفش.....

{لازم نکرده آجی منو اذیت نکن میثم دختر به این ماهی ... میثاق باید از خدای باشه} =طهورا با جیغ

-باشه بابا گوشم کر شد .. ببخشید

{آفرین حالا شد }

-محدثه بیخیال... تو خوبی؟ میثاق خوبه؟

+آره دایی جون فقط

- فقط چی ؟

میخواستم آرمان رو بگم ولی بعد پشیمون شدم و گفتم : فقط کارش زیاده.....همین

-آهااا.... عب نداره دایی جون ناراحت نباش....خب دیگه مزاحمم نشو خانم محترم ، همسرم ناراحت میشه ...خخخ

+او هووعابنو باش صبر کن اگه به میثاق نگفتم

-باشه بابا ببخشید کاری نداری ؟

+نه دایی به طهورا بگو کاری نداره؟

-طهورا جون کاری با محی نداری ؟ محدثه ، طهورا رفت دسشویی ... میگه نه کاری ندارم

+خداخافظ

خیلی سریع گوشه رو قطع کردم خخخ ...

-محدثه ؟

+جونم میثاق بیا توو

-محدثه موافقی بریم مشهد ؟ دوتایی؟؟

+آخه میثاق ما تازه عقد کردیم

-بیخیال ... میای بریم ؟ اشکال نداره ها

شونه ای بالا انداختم و گفتم : اگه مامانم بذاره باشه من حرفی ندارم, ولی کارت چی میشه میثاق؟؟؟؟

-فکر اون نباش مرخصی خیلی طلبکارم 4 روز میریم مشهد ...

+عالیییه ... باشع ممنون

از خوشحالی پریدم لپشو ب*و*سیدم که با چشای گرد نکام کرد..... طفلک بچم توقع نداشت.... خخخخ.... الهی من قربون این مهربونیش

بشم ... راستی از کجا فهمید من مسافرت میخوام؟؟ هاللا؟

+میثاق این مسافرت دلیل خاصی نداره؟

-مگه خودت نمی خواستی بری مسافرت؟

هاللان ؟ این چی میگه ؟ از کجا فهمید آخه ؟

+تو از کجا فهمیدی؟ هالان؟؟؟

منو کشید تو بغلش و دساشو انداخت دور کموم و سرشو گذاشت رو شونم .

-آخه نفس من داشتیم میومدم بالا شنیدم ... خودت گفتی منم میخوام ولی بخاطر کار میثاق نمیشه فدات بشم اینقدر حواست به همه چیز

هست خوشگل من....

ای وای یعنی شنید که من گفتم نقشه دارم برائش ؟ خدا کنه نشنیده باشه

میثاق با مامانم صحبت کرد از اونجا که میثاق رو خیلی دوست داره اجازه داد ... میثاق هنوز هیچی نشده کل خانزایم عاشقش شدن والا از منم

بیشتر دوستش دارن ... البته نمیشه این آدمو دوست نداشت از بس جیگره این آدم.... بابام هم گفت من به میثاق اعتماد کامل دارم از

چشام بیشتر بهش اعتماد دارم ، از دخترم بیشتر دوستش دارم ...

می بینید مامان بابای منو؟ بنظر تون من بچه سر راهی نیستم عایا؟؟؟

میثاق دوتا بلیط هواپیکا برای فردا صبح ساعت 8 صبح بلیط هواپیما گرفت ... منم رفتم پیش اش که صبح زود بریم فرودگاه از همه خاندان

خزخافظی کردم و وسایلامو جمع کردم و رفتم خونه میثاق مامانم یه کم گریش گرفت ولی بابام تو بغلش گرفت و ماچش کرد , دیگه

داشت صحنه درست میشد که گفتم مامان بزار من برم بعد.... بابام هم,گفت,برو دیگه مزاحم نشو

خخخخ....

میثاق هم خداحافظی کرد و وسایلی منو برد تو ماشین منم رفتم تو ماشین ... به محض اینکه نشستیم, میثاق پاشو گذاشت رو گاز مته

جت رفت منم چون یه کم استرس داشتم رادیو رو زدم

راديو : اين آهنگى كه پخش شد از مرحوم مرتضى پاشايى ... اسم آهنگ چى بود ؟ هر كسى اسم رو بگه يه جايزه نفيس ميبره

هر كسى يه چيزى ميگفت ؛ يكي ميگفت دوست دارم محسن يگانه..... يكي ميگفت لالايى على زند وكيلى يكي ميگفت دوست دارم محمد
عليزاده.....

منو ميثاق تو ماشين مرده بوديم از خنده ... خوبه خود مجريه گفت از مرحوم پاشايى ... اينا ميگفتن محسن يگانه ... اى خدا اين رو كى شفا
ميدى؟

البته شفا ندى بهتره ، ميخنديم ...

من دلمو گرفته بودم از بس خنديدم دلم درد گرفت ... اى واى خدا... عالى بود ...

ميثاق بهم گفت : محدثه چقدر ناز ميخندد خواست باشه كه خندت كار دستت نده

وااى نه خداسريع اخمامو كردم تو هم گفتيم : خوب ميكنم ...بعدشم تو مواظب باش نه من

لپمو كشيده و گفت : وقتى اخم ميكنى جذب تر ميشى عادى حرفتو بزنجوچه كوچولوى من جوجه براى من چه اخمى هم ميكنه

به حالت قهر رومو كردم اون ور ... خخخ.... درستع اينجا جاى قهر نبود و قهر من بى دليل ولى يهويى نميدونم چرا دلم خواست خودمو لوس كنم

كه ميثاق نازمو بكشه ولى انگار نه ... از اين بخارى بلند نميشهمنتظره تا من حرفى بزنم ... عمرا اگه حرفى بزنم آقا ميثاق ... بايد نازمو

بخرى ... راستش خيلى وقت بود خودمو براش لوس نكرده بودم و دلم ميخواست چيزى بگه ولى انگار ميثاق بدجورى تو فكر بود ...

تو افكار خودم غرق بودم كه دستى روى شونم نشست يه كم ترسيدم بخاطر همين يه هيبن كشيدهم و به سمتش برگشتم كه باعث خنده ي

ميثاق شد وقتى دور و اطاف رو ديدم پشت چراغ قرمز بوديم ... اوووفاين تازه 120 , اى واى نه , اصلا حوصله چراغ قرمز رو ندارم ...

-خانم خوشگل من به چى فكر ميكنه ؟ محدثه جونم چى شده چرا ساكتى عشقم؟

+هيچى چيزى نيستبيخيااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

-نه ديگه نشد , بگو چرا عشقولى من ...

آهان حالا شد همين منت كشيده ميخواستم خودشه دمش تنورى... فكر كنم فهميده من چمه....

-مچی جونم بگو دیگه عشقم ... من تحمل قهر و ناراحتیتو ندارم ... هرچند مطمئنم میخواستی من ناز تو بکشم ولی خب چه میشه کرد ما تو دنیا یه خانم جیگر بیشتر نداریم که ..

تا اینو گفت نیشم تا بناگوش باز شدیه سوال دوستان این قدرت ذهن خوانی داره عایا ؟؟؟؟

+میثاق زدی به هدف ...

با خنده ای از ته دل گفت : میدونستم , تو عشق خودمی فقط محدثه خداکنه هرچه زچه زودتر عروسی کنیم من دیگه

طاعت ندارم بابا.....

+طاعت چیه نداری دقیقا؟؟؟

-طاعت این که ازت دور باشم رو ندارم عشقم

+عشقم تحمل کن فقط یه ماه مونده میثاق

-محدثه به نظرت مامانم اینا برای عروسیمون میان؟

+میثاقی باز جون من این نرو تو فکر ... بخوای بری تو فکرش من میدونم و تو جان مچی بیخیالش شو

-محدثه آخه فکرشم عذابم میده که من تو این مجلس مهم بخوام تنها باشم و هیچ کسی پیشم نباشه ، هر پدر و مادری آرزوشون عروسی

بچشه اون وقت من ...

+عزیز دلم نگران نباش به امید خدا اینم حل میشه و درست میشه خواهش میکنم بخاطر من

-باشه عشقم بیخیالش بشیم ...

میثاق دست برد و رادیو رو خاموش کرد و گفت : الهی من فدای اون ناز کردنت بشم مچی جونم مچی موافقی باهم یه بستنی بخوریم؟

اصلا توقع این حرفشو نداشتم به ذهنم خطور کرد که بگم ولی پشیمون شدموای من هر به هرچی فکر میکنم این میثاق میگه با

خوشحالی گفتم : آره ایولالالال میثاق هر کول خودم

میثاق یه تای ابروشو انداخت بالا و با چشای گرد گفت : جاااان؟

لبخند بزرگی زد و گفتم : هیچی ... بستنی از کجا بگیریم حالا..؟

-من آشنا دارم بریم بگیریم

با میثاق رفتیم مغازه ی یکی از دوستاش و جاتون خالی هر کدوم 2تا بستنی خوردیم و با هم مسابقه گذاشتیم که من برنده شدم

تو ماشین بودیم و به سمت خونه میرفتیم....بستنی ای که میثاق خریده بود واقعا بهم کلی چسبیدبعد از 10 مین بالاخره رسیدیم خونه ی

میثاقخونش رو دوست داشتیم به آدم حس خوبی میدادولی خودشو با هیچی عوض نمیکنم....واقعا از اینکه فکرامو میخواند تعجب کردم

...آخه چجوری؟ از کجا میفهمه که من چه فکری تو سرمه ؟ بخاطر همین دلو زدم به دریا و ازش پرسیدم

_میثاق یه چیزی بگم ؟

+بگو عشقم....چی میخوای بگی؟

_میثاق تو از کجا فکر منو میخونی ؟ از کجا میفهمی چه فکری تو سرمه آخه ؟ مگه قدرت ذهن خوانی داری؟

میثاق خنده ای کرد و گفت : نه بابا ... قدرت ذهن خوانی من اصلا فقط حس میکنم که چی تو سرت میگذره...همیندرضمن بعدش به

هرچی فکر میکنی از قیافت معلوم میشه خوشگل من ولی اگه راستشو بخوای درمورد مسافرت رو شنیدم که تو خیلی دلت میخواد مسافرت

بری ولی ملاحظه منو میکنی و بهم هیچی نمیگی بخاطر همین زنگ زد از آنس هواپیمایی و دوتا بلیط مشهد رزرو کردم درمورد بستنی هم

دیدم خیلی وقته باهم یه بستنی نخوردیم میخواستیم بگیریم بیارم با مامان بابا بخوریم که نشد تعطیل بود و منم یادم رفت پشت چراغ قرمز

یادم افتاد و گرفتم

+دستت درد نکنه

_درمورد مسافرت از بس مریض های جورواجور میان و میرن ... اعصابم داغون میشهبخاطر همین گفتم مشهد بهترین جا برای یه مسافرت

دونفره اس...یعنی یه تیر و سه نشون شد ... هم من نذریم و ادا میکنم و میریم پاب*و*س آقا هم زیارت هم اینکه من یه کم اروم میشم .

_محدتہ جونی میشه برام لطفا یه چیزی درست کنی تا من چمدونم رو مبیندم؟

+چی میخوای ؟ غذا؟

_ نه ، یه چیزی که آروم کنه و شب رو راحت بتونم بخوابم

+باشه ، تو برو به کارات برس منم الان برات یه چیزی درست میکنم راستی ساعت چند حرکتی؟

_ ساعت 6 تا بلند بشییم و صبحونه بخوریم و بریم فرودگاه ساعت میشه 7 ، از اون ور هم کارای پرواز رو بکنیم ساعت 8 هم که پروازه

+اوکی ... ممنونم میثاقی ... خیلی گلی

_ خواهش میشه خانمی ... پس من رفتم به کارام برسم

میثاق رفت تا چمدونش رو ببندد منم رفتم تو آشپزخونه تا ببینم چی میشه درست کرد که راحت تا صبح بخوابه ، اول خواستم یه کم اذیتش کنم و

فقط یه لیوان آب سرد از یخچال بهش بدم ولی دیدم نه هم گ*ن*ه* داره ... هم اینکه امروز خیلی بهش استرس وارد شده و حسابی عصبانیه

و ممکنه عصبانیتش سر من خالی بشه بخاطر همین بیخیالش شدم و شروع کردم دنبال اینکه ببینم چی میشه درست کرد ...

آخر سر یاد کار مامانم افتادم که هر وقت بابام عصبی بود با گل گاوزبون میداد بهش یا چایی رو با چوب دارچین دم میکرد و تو چایش آبلیمو تازه

میریخت و بهش میداد که واقعا هم رو بابام تاثیر داشت و آروم میشد ... منم خواستم میثاق رو موش آزمایشگاهی کنم و روش امتحان کنم

ببینم جواب میده یا نه میثاق ، موش آزمایشگاهی من خخخخ

هر چی دنبال گل گاو زبون گشتم پیدا نکردم حتما تموم شده پس منم به آزمایش خودم میرسم دو تا از فنجونهای میثاق رو برداشتم ...

شستم و آماده کردم و چایی رو ریختم و یه لیمو تازه بریدم و گذاشتم تو سینی و داشتم میبردم پیشش که خودش اومد . با یه دستش سینی رو

گرفت و دست دیگش هم انداخت دور گردن من و رفتیم رو کاناپه ی روبه روی تی وی نشستیم

میثاق چایی ها رو برداشت و اول چایی منو داد و بعد خودش رو برداشت . با میثاق درمورد کار و مسافرت و باشگاهی که میثاق میره ، اونقدر حرف

زدیم که من دیگه از نتونستم چشامو باز نگه دارم ، بدجوری خوابم گرفته بود . نمیدونم چقدر وقت گذشته بود که میثاق صدام کرد . منم با حالا

خمار که سرم هم رو شونش بود؛ گفتم : بله ... ولی دوباره خوابم برد .

(وقتی کنار میثاق هستم اونقدر آرامش دارم که اصلا قابل وصف نیست بغلش گرمای خاصی داره که من فقط دلم میخواد تا آخر عمر تو بغلش

بمونم و نیام بیرون ولی به خودش نگفتم و فکر نکنم بگم چون اگه بفهمه ولم نمیکنه ، همینجوری همش من تو بغلشم وای به وقتی که بفهمه که

من این بغلش رو دوست دارم هههههه تو بغلش کامل خوابم برده بود که احساس کردم میثاق داره منو می بره تو اتاق ... مطمئن بودم نمیفتم

ولی با این حال دستامو دور گردنش حلقه کردم و ناخودآگاه لبخندی بهش زدم که حس کردم میثاق داره با لبخند نگام میکنه که یه دفعه ای ب*و*س*ه ای به ل*ب*ام زد راستش تو دوران عقدمون این اولین بار بود که داشت این کار رو میکرد . خیلی تعجب کردم و اصلا توقع نداشتم وقتی ب*و*سم کرد ته دلم لرزید ولی با این حال درکمال پر رویی خودمو زدم به خواب که میثاق سرشو آورد کنار گوشم و با یه لحن شیطون و بامزه ای گفت : اوکی خانمی ، خودتو بزنی به خواب و این یعنی از کار من خوشتر اومده و باز من یعنی تو دلت میخواد که من دوباره این کار رو انجام بدم ، منم که از خدایه خودت خواستی عشقم و میخواست دوباره کارشو تکرار کنه که از بغلش پریدم بیرون و کارش نصفه نیمه موند ... خخخخ .. حقتشه

میثاق خنده ای از سر خوشحالی زد و گفت : خیلی شیطونی محدثه جونی ، خیره خب امشب و فردا شب رو میتونی در بری ولی 2 ماه دیگه رو میخوای چیکار کنی ???

با تعجب گفتم هااا؟؟ مگه دو ماه دیگه چخبره ؟

با خوشحالی و خنده ای از سر مستی گفت : خب فدات بشم من ، عروسیمونه دیگه

اصلا توقع این حرفها و کاراش رو نداشتم و خیلی تعجب کرده بودم و برای اینکه بزمنم تو ذوقش با حیغ گفتم : میثاق می کشمت

ولی باز این خندیدید..... اووووووف

°میثاق°

وقتی دیدم محدثه تو بغلم خوابه ، بلندش کردم و بردم تو اتاقمون وقتی که دستاشو دور گردنم حلقه کرد یه کوچولو تعجب کردم و برای اینکه بفهمم خوابه یا بیدار ، ب*و*س*ه ای به ل*ب*اش زدم که باعث خوشحالی من شد واقعا طعمش برام لذت بخش بود ، وقتی دیدم هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیده برای اینکه یه کم سر به سرش بذارم میخواستم دوباره ب*و*سمش که نداشت ... حیغ ... ولی نیشم تا بناگوشم باز شده بود ؛ وقتی محدثه شیطونی میکرد دلم میخواست غرق ب*و*سش کنم چون هم تمام خستگی کارم از تنم در میرفت و هم تمام مشکلاتم رو فراموش میکردم البته تا وقتی که اون خرف میزد ولی وقتی ساکت و آرام میشد دوباره یادم میفتاد

حاضر بودم بمیرم ولی دست آرمان به محدثه نرسه نمیدونم چه پدر کشتگی ای با محدثه داره که اینقدر این عشق منو اذیت میکنه اخه ؟!!!

هی وای

محدثه رو زیر چشمی نگاه میکردم که پرید تو اتاق و در رو نیمه باز گذاشت و لباساشو عوض میکرد .

اول خواستم یه کم کرم بریزم ولی پشیمون شدم . رفتم مسواک زدم و اونقدر طولش دادم که محدثه اومد پشت در دستشویی و گفت : میثاق بیا بیرون دیگه من خیلی خوابم گرفته ، صبح بلند نمیشیما ...

مسواک های مخصوص مسافرتمون رو با یه خمیر دندان برداشتم و از دستشویی اومدم بیرون

به محض اینکه از دستشویی اومدم بیرون ، محدثه مته جت پرید تو دستشویی فکر کنم کارش خیلی واجبه و هم خیلی منتظر وایساده....خخخخ

رفتم رو تختمون دراز کشیدم . از وقتی با محدثه عقد کرده بودم تخت خودمو گذاشتم تو اتاق کار و یه تخت دو نفره برامون خریده بودم ...

موقعی که میخواستند وصل کنند بهش گفتم و خیلی خوشحال شد و کلی ذوق کرد امشب اولین شبی هستش که من و محدثه تو دوران عقد

برای شب پیش هم هستیم و من چقدر این اولین هایی که با محدثه تجربه میکنم رو دوست دارم ، برام از شیرینی هم ، شیرین تره

باورم نمیشه مامان بابای محدثه گذاشتن که من و این فسقلی باهم بریم مشهد ... ولی خب ، من تونستم اعتماد اونا رو نسبت به خودم جلب کنم و واقعا هم رعایت میکنم ...

روحیه ی محدثه خیلی حساسه ... با اینکه تک فرزنده ولی به هیچ وجه لوس نیست به نظرم دخترا روحیشون خیلی حساس و لطیفه و این

فقط مختص محدثه نیستش ولی محدثه هم بخاطر کارهای آرمان خیلی اذیت شده حق هم داره حساس باشه والای نه فکر این آرمان و

اینکه چرا رو مائسینم خط انداخته و مائسینمو پنچر کرده و از همه بدتر اینکه داشته محدثه رو تعقیب میکرده ، برام عذاب آورده

تصمیم گرفتم یه صحبت با میثم داشته باشم . واقعا برام خیلی غیر قابل تحمل شده این کارهای آرمان با تمام این کاراش میتونم کنار بیام الا

اینکه بخواد به محدثه آسیبی برسونه ... حتی فکرشم برام زجر آور و غیرقابل تحملههر وقت به این موضوع فکر میکنم انگار یکی داره قلبمو با

میخ سوراخ میکنه و قلبم به شدت درد میگیرههوووووف

سرم رو تکون دادم تا از این فکرا بیام بیرون ...رفتم تو بالکن ، آسمون صاف و پرستاره بود ... دوتا ستاره پیش هم بودم ...انگار اون یکی

شیطون تر از اون یکیه ...یاد محدثه افتادم ...صداش کردم ، بار اول جوابمو نداد ، بار دوم با نگرانی صداش کردم که گفت ببخش دشتشویی

بودم نشنیدم...کجای تو میثاقی؟

_ تو بالکنم تو هم بیا اینجا ...

اون هم اوند تو بالکن و دقیقا همون دوتا ستاره رو نشون داد و گفت : اونی که پرنور تره منم خنخ

+ بر منکرش لعنت عشقم

از ته قلبم برای خودم و محدثه در کنار هم آرزوی خوشبختی و سلامتی کردم ، پشت سر محدثه وایسادم و سرم رو گذاشتم رو شونه اش ... به کل دیگه خوابم پریده بود ... سرم رو بین موهایش کردم و بوییدمش ؛ موهایش بوی لیمو میداد و من خیلی خوشم اومده بود . ب*و*س*ه ای به پشت گردنش زدم که با تعجب نگام کرد .

واقعا ب*و*س*هام تعجب داره؟ یعنی اینقدر برایش غیر منتظره بوده ...؟؟؟ تقصیر خودشه خب از بس جیگره خو ... به من چه !

از اینکه من و محدثه جفتمون بدون اینکه از نظرهای هم باخبر باشیم ... جفتمون یه ستاره انتخاب کردیم خوشحال شدم از اینکه اینقدر نظرامون

شبیبه همه

_ میثاقی؟

+ جونم محی جون؟

_ میثاق من خوابم پرید ، دیگه خوابم نمیداد . تو چی؟

+ منم خوابم پریده محی جون

_ میثاقی چیکار کنیم؟

+ نمیدونم خانمی ... میخوای بریم بیرون؟

_ نه ... بیخیال . بریم بخوابیم

با خنده بهش گفتم : آخه عشق من تو مگه نکفتی خوابت نمیداد

_ چرا ولی حوصله هیچ کاری ندارم .

+ پس بیا من خودم میخوابونمت

یه تایی ابروشو انداخت بالا و بدون اینکه سرشو تکون بده چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت :چچوری ؟؟؟؟

+خب دیگه حالا

_نمیخوام اصن

+نترس بابا ...من کاریت ندارم اون شب که تو بغلم بودی و گفتی خوابت نمیبره رو یادته؟

_اوهوم.... خب ؟

+خب به جمال قشنگت خب من یه کاری کردم خوابت ببره دیگه

_نخیرم

+چرا ام .

_نخیر خودم خوابم گرفته بود

+بیا شرط ببندیم اگه خوابت گرفت باید اون کاری که من میگم رو انجام بدی

4u Roman4u.ir

_باشه

دستشو گرفتم و بردمش تو اتاق ، گذاشتمش رو تخت ، خودم هم کنارش خوابیدم . کمی شونه هاشو ماساژ دادم بعد دستمو بردم لای موهایش و

نوازش کردم که چشاش سنگین شد و خوابش برد اولش نمیخواستم بخوابم رفتم یه لیوان شربت کاسنی زریست کردم و خوردم و اوادم تو

جام دراز کشیدم به قیافه ی ناز و معصومش زل زده بودم و منم کم کم خوابم گرفت و خوابیدم . عجب خوابی ... کاب*و*س بود، یه

کاب*و*س وحشتناک... دیگه اعصابم خورد شد و نتونستم بخوابم و بلند شدم.... ساعت پنج و نیم صبح بود .

خیلی خواب بدی بود خواب دیدم که آرمان، محدثه رو بین دستاش گرفته و یه چاقوی بزرگ هم تو دستشه میخواستم برم سمتش که به

یکی از افرادی که اونجا بودن اشاره کرد و یه تیر زد تو پای من ، من افتادم ... بازم تلاش کردم ولی یکی پای منو گرفته بود و نمیذاشت برم

پیش محدثه و اونو از دست این دیو بی شاخ و دم نجاتش بدم..... به آرمان بد و بیراه گفتم که چاقو رو فرو کرد تو کمر محدثهچند بار این کار

رو تکرار کرد و هر بار هم محدثه ، هم جیغ میکشید و هم گریه میکرد بار آخر جیغ بلند و وحشتناکی زد که منم با اون نعره زدم محدثه غرق

در خون بود ... که بالاخره آرمان لعنتی ولش کرد و گذاشت رفت ... چند بار نعره کشیدم که بالاخره اون شخصی که قیافتم معلوم نبود ولم کرد و

من انگار از قفس آزاد شده باشم به سرعت فرار کردم و به سمت محدثه رفتم وضعیت محدثه خیلی وخیم بود با دیدنش اونم تو این وضع کترلی رو اعصاب خودم نداشتم و فقط به آرمان فحش میدادم و نفرینش میکردم و گریه میکردم اچن چشکای قشنگ و پر فروغش ، اون روشنایی و فروغ رو نداشتم

فقط خیلی آروم با درد و صدایی که به زور شنیده می شد گفتم : منو ببخشحلالم کن میثاق

اینو گفتم و چشماشو بست . و من دادام بیشتر شد و از گریه نفسم بالا نمیومدم... نمیتونستم برای محدثه کاری بکنم انگار نه انگار من ، دکتر میثاق رادمش ، بهترین دکتر تهران هستم منی که تمام مریضام با خوشحالی از در بیمارستان میرن بیرون بالاسر جنازه ی محدثه ، فقط گریه میکردم .

که شخصی که اصلا برام آشنا هم نبود بهم گفتم : بسهتمومش کن ...اون دیگه برنمیگرده اون رفته ...

با این حرفش چنان نعره ای زدم که گلویم سوخت و گریه از قبل بیشتر شد .

وقتی از خواب بیدار شدم ... صورتم از اشک خیس بود . ضربان قلبم نامنظم شده بود قلبم به شدت به سینم فشار زیادی وارد می کرد ، نبضم خیلی کند شده بودبدنم هم یخ کرده بود

بدون اینکه متوجه باشم که تمام اینا خواب بوده و من الان بیدارم ... با ترس و یه صدای بلند لرزش دار ، محدثه رو صدا کردم . محدثه وقتی با ترس از خواب بیدار شد و سریع دستامو تو دستاش گرفت و وقتی دستای سرد من و و این وضع منو دید ، حسابی هول کرد طفلک وقتی اونو سالم دیدم تاره علقم اومد سرچاش و فهمیدم که تمام اینا خواب بوده و بس.....

یه نفس عمیق کشیدم و محدثه رو کش ندیدم تو بغلم ... خواست حرفی بزنه که دستمو گذاشتم رو لبش و آروم گفتم : خواهش میکنم الان هیچی نگو بعدا خودم برات همه چی رو توضیح میدم عشقم فقط دلم میخواست سرامون رو شونه های هم باشه که دستمو انداختم دور شونش و سرم هم رو شونه اش ... تا تونستم گریه کردم و خودمو خالی کردم که احساس کردم سر شونه ی منم خیس شده اول فکر کردم که اشک های خودمه ولی با دیدن چشمتی اشکی محدثه گریه شدت گرفت ... شاید بخاطر منه شاید نمیدونم ولی احساس میکنم که بخاطر منه اشکاشو پاک کردم و گفتم: عشقم منو ببخش ...اصلا دست خودم نبود

وقتی تقریبا آروم شدم با محدثه حرف زدم که بهش همه چی رو توضیح دادم که قیافش در هم شد و مظلوم و نتراحت نگام کرد با دستای

مهربونش ، کمرم رو نوازش میکرد و بعد از چند مین ، بلند شد و رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب قند برگشت و با مهربونی بهم داد .

-محدثه جونم منو می بخشی؟

+برای چی؟ مگه چیکار کردی؟؟

-بخاطر اینکه هم صبح با ترس صدات کردم و ترسوندمت و هم ...

حرفمو قطع کرد و گفت: هیس... کاری نکردی... پس معذرت خواهی هم نمیخواه... یه دلتنگی زن و شوهری بود، یه درد و دل... همین. پس

بیخیال

چشمامو باز و بسته کردم و لبخندی زدم که فقط تونستم بهش بگم: خیلی ماهی... ممنونم.

ساعت 6 و ده دقیقه بود گوشیم زنگ خورد ...

روی گوشی نوشته بود "آژانس هواپیمایی"

با تعجب گوشی رو برداشتم و جواب دادم

-بله بفرمایین؟؟؟

یه صدای ظریف و زنوننه پیچید تو تلفن:

+سلام ببخشید بد موقع تماس گرفتم، از آژانس هواپیمایی زنگ میزنم. میخواستم با آقای میثاق رادمش صحبت کنم... تشریف دارن؟؟؟

-خواهش میکنم... بله، خودم هستم؛ بفرمایید.....

+آقای رادمش، رییس آژانس بهم گفت به شما زنگ بزنم و بگم پروازتون امروز با کمی تاخیر انجام میشه.

-مثلا چقدر تاخیر؟

+زیاد نیست... ساعت 12 پروازه

-اصلا زیاد نیست، دلش چیه، اون وقت؟

+بخاطر نقص فنی ای که به وجود اومده مجبور شدیم پرواز رو چند ساعت عقب بندازیم... قرار بود فردا انجام بشه ولی بخاطر مسافران

عزیزمون همین امروز با کمی تاخیر انجام میشه... بابت تاخیر عذر میخوایم.

- واقعا ممنون ... نمیدونستم که ۴ ساعت تاخیر چیزی نیست (این حرفمو با حالت مسخره گفتم....) برای شما مهم نیست، برای من مهمه ...

+ آقا ... آقا من عذر خواهی کردم ولی مگه دست منه که شما دارین سر من خالی میکنید؟

- نه ولی ...

قاشق نشسته پرید وسط حرفم و گفت : خيله خبتموم شد خدانگهدار

بيشعور گوشي رو بدون اينکه بداره من حرفي بزئم قطع کرد عجب!!! ...

داشتم به گوشي توي دستم نگاه ميکرزم که محدثه گفت : کی بود میثاقی؟

- از آژانس هواپیمایی

+ چی گفت حالا؟

- پرواز رو انزاختن ساعت 12 ظهر عشقم .

+ وای نه.. تو این کرما ...

- خوشگلگم اگه ناراحتی فردا صبح زود بندازم ؟

+ نه میثاقی فردا هم همینه .. بیخیال ... بیا همینو میریم عوضش بهمون ناهار میدن .. خخخ

- باشه عشق من ... اوکی

من و محدثه از گریه، چشامون سرخ شده بود . به محدثه که هنوز تو فکر من بود (البته حدس میزنم... ولی از بس باهوشم همه ی حدسها

درست از آب درمیاد... قریون خودم برم

اعتماد به سقفت تو حلقم میثاق خان .. خخخ)

بهش گفتم : خانوم من تو فکر منه ، نه؟؟؟

لبخندی زد و سرشو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد.... عزیزم الهی بعد هم فرستادمش تا دست و صورتش رو بشوره، تا قرمزی چشمش از

بین بره ایشالله آرمان پیش مرگش بشه ... خخخخ

رفتم شناسنامه هامونو با بلیط ها آماده گذاشتم رو جا کفشی که موقع رفتن بذارم تو جیب کتم

خودمم بعد محدثه رفتم و دست و صورتم رو با صابون شستم و ریشو سیبل هم زدم ... با لباس هایی که محدثه برام انتخاب کرده بود ، جیگر

میشدم برای خودم.... حسابی به خودم رسیدم . محدث صبحونه رو خیلی شیک و با کلاس چینه بود ... واقعا آدم گشنه اتم میشد ، با ولع

نشستم صبحونه رو خوردم ...اون همینجور داشت منو هاج و واج نگاه میکرد ، من بعد از نیم ساعت بالاخره از صبحونه دست کشیدم محدثه

آروم آروم میخورد ولی انگار من هر چی میخوردم گشنه تر میشدم...خب بالاخره باید به این بدن جیگر رسید دیگه . مگه غیر اینه؟

نمیخواستم فعلا تا عروسی نکردیم محدثه وقتی میاد خونم ، کار کنه ؛ همش کارگر مرد میگرفتم ... سه بار یه دختر جوون اومد و ازم خواهش

کرد که بزارم تو خونم کار کنه ولی من نخواستم و گفتم : من یه مرد تنهام...نمیتونم بزارم... کلی گریه زاری کرد ولی غیرتم قبول نمیکرد

عوضش بهش کلی پول دادم که بتونه برای خودش یه کاری جور کنهنمیخواست بگیره ولی وقتی دلیلشو گفتم راضی شد و دعام کرد تمام

اینا رو به محدثه توضیح داده بودم ولی انصافا محدثه هم رعایت میکرد ...از وقتی دیدمش و شناختمش فهمیدم حلال حروم و اینا سرش میشه

بیشتر به دلم نشست و حالا هم با این دلبریاش و کارای به موقعش ، من هر روز نسبت به دیروز عشقم بهش بیشتر میشهبا دنیا عوضش

نمیکنممن و میثم وقتی میخوایم درموردش حرف بزنینم بهش میگیم خاله ریزه ...خخخ ...عشقولی منه این دختر ...

وقتی صبحونه تموم شد ظرفهارو جمع کردیم و من شستممحدثه گفت باورم نمیشه که تو بلد باشی ظرف بشوری ..از خنده نمیتونستم ظرف

بشورم ...بغلم وایستده بود و منو نگاه میکرد ، آخر سرم گفت : تو هم مته بابای عزیزم ، کدبانویی

بهش گفتم بره آماده بشه تا باهم بریم بیرون و بعد هم فرودگاه و مشهد ..

با محدثه کلی تو پاساژا چرخیدیم تا ساعت یازده شد ، خب حالا دیگه میتونیم بریم ، پس پیش به سوی فرودگاه

چون نزدیکش بودیم زودی رسیدیم و از گیت ها رد شدیم اووووف...۴ بار ما رو گشتن ...بسپههه بابا .

کمر بندم باز کردن و وقتی از گیت رد شدم دوباره بهم دادن ...خخخ....

سوار هواپیما شدیم ، من و محدثه کنار هم بودیم روی یه صندلی دونفره ، تا خود مشهد اونقدر اذیتش کردم و خندیدیم که جفتمون اشکهامون

درومد اصلا متوجه نشدیم کی رسیدیم ، از مهماندار و خلبان تشکر کردیم و چمدون و اینا رو گرفتیم ، از اونجایی که محدثه وقتی توریست

می بینم حتما باید باهانش حرف بزنی و بپرسی اهل کجایی ؟ تو فرودگاه مشهد هم 4 تا توریست دید و رفت جلو و خیلی مهربون باهانشون حرف زد و فهمید که از آلمان اومدن و خیلی خوشحال شد واقعا از اینکه اینقدر روان و سلیس حرف میزد خیلی خوشم اومد ؛ جلوی در فرودگاه تاکسی گرفتیم و یه راست رفتیم توی بهترین هتلی که از قبل رزرو کرده بودم، سه روز تو مشهد بودیم، و تمام بازاراش رو گشتیم و برای همه کلی چیزا خریدیم خیلی بهمون خوش گذشت ...ایشالله قسمتتون بشه با همسراتون برید ...اصلا با نامزدت یه مزه دیگه داره

بالاخره با ناراحتی برگشتیم تهران ، برگشتن به تهران ما همانا و بدبختی هامون همانا

محدثه فردای روزی که از مشهد برگشتیم ، باطهورا باید میرفت کلاس زبان

محدثه

از دست این میثاق نمیداشت تو مشهد بخوابم ، تا میومدم بخوابم هی منو بیدار میکرد ، دقیقا تو 3 روز من سرجمع ، 5 ساعت هم نخوابیدم....
 وای خستگی دارم می میرم ؛ ساعت 9 صبح رسیدیم تهران ، میثاق رفت خونه ی خودش و منم رفتم خونه ی خودمون ، چقدر دلم میخواست میثاق با تمام اذیتاش بازم بیاد پیشم و تا شب باهم باشیم و بخوابیم

مامانم سرکار بود و ساعت 2 بعدازظهر میومد و بابام هم ساعت 7 ، خب پس میتونم تا دوظهر راحت بخوابم اول یه دوشی گرفتم و بعد از اینکه به شکم مبارک رسیدم ، ساعت ده و نیم شده بود خب پس تا دو خیلی وقت دارم ، رفتم رو تخت و مته این بچه تقصا اونقدر رو تخت بالا و پایین کردم که بالاخره خوابم برد .

ساعت 3 هم با صدای جیغ جیغ های مامانم که داشت قربون صدقم میرفت بیدار شدم ، وای که چقدر من متنفرم از این که با جیغ بلند بشم کاری که مامانم توش استاده البته دایم بجای جیغ ، با قلقلک ، اگه بلند نشی با داد و بیداد و آخر سر هم از تخت پرت میشی پایینالبته بعد از عقدم اینا اینجوری شدنا قبلا خیلی خوب بودن والا....

بعد از اینکه مامانم منو حسابی چلوندتم بالاخره بیخیال شد و ولم کرد ...به محض اینکه ولم کرد پخش زمین شدم ...

تا شب فقط منو میچلوندن ...والا ... از بس هی این و اون میومدن و ب،غ،ل،م میکردن ... فردا صبح تا بعدازظهر با طهورا کلاس داشتیم . بهش زنگ زدم و باهانش هماهنگ کردماصلا یادش نبود و میخواست با میثم برن بیرون

کلی پشت تلفن جیج زد که گوشم کر شد ... وسط جیغاش قطع کردیم ، بعدش خودش زنگ زد و تشکر کرد و بدون اینکه بذاره من حرف بزئم

قطع کرد !!

(بچه ها این دوست من دیوونه نیس به نظر تون؟؟?)

تا شب کلی با میثم تو سر و کله هم زدیم و یه هفته دلتنگیمونو رفع کردیم ... تا حالا به مدت یه هفته منو داییم از هم دور نبودیم و این تقریبا برای من یه کم سخت بود ولی با وجود میثاق برام جبران میشد ولی کامل نه

شب هم با میثم بعد مدت ها تونستیم با هم تو یه اتاق بخوابیم (ولی جدا ، طبق معمول من رو تخت ، دای روی کاناپه) .

صبح با قلقلک های دای میثم بیدار شدم، نمیدونم چرا امروز یه دلشوره عجیب گرفتم هرکاری میکنم این دلشوره رفع نمیشه ... همه فهمیدن که من امروز حال خوب نیستم . بابام اولین نفر گفت بعد مامانم و بعدم داییم ... بعد هم میثاق بهم زنگ زد که امروز عصر بیاد دنبالم باهم بریم بیرون ، که از طرز حرف زدنم متوجه شد و همش میگفت : یه چیزی شده تو بهم نمیگی ...

در صورتی که هیچ اتفاقی برام نیفتاده بود ولی دلم یه نوید بدی رو بهم میداد...

میخواستم نرم امروز ولی با یاد استادمون پشیمون شدم، چون اصلا این استاد ما اعصاب نداشت و دنبال بهونه بود سر دخترا داد بزنه . بخاطر همین من هرکاری میکردم که آتو دستش ندم ... اصلا حوصله آزان کشیهاشو نداشتیم ... بیخیال شدم و آماده شدم و چادرمو برداشتم و کفشهامو پوشیدم و رفتم ... از در که داشتم میرفتم بیرون ، با صورت داشتم پخش زمین میشدم که با دستم دیوار رو گرفتم بسم الله الرحمن الرحیمای خدا .

از خونه ی ما تا خونه ی طهورا تقریبا یه ربع راه بود ... انگار احساس میکردم که یکی داره تعقیب میکنه بخاطر همین به طهورا جریانو اسمسی گفتم و راه 15 دقیقه ای رو توی نیم ساعت رفتم . اول صبحی عجب بد شانسیا ...

میثاق هم بهم زنگ زد ولی جواب ندادم ... چون تو موقعیتی نبودم که بتونم جوابشو بدم ... فقط نوشتیم نمیتونم حرف بزئم ؛ کلاس ساعت ۸

شروع میشد ولی الان ساعت ۷ و نیم بود و میثاق فکر کرده که من چیکار مسکنم که نمیتونم جواب بدم ... حسابی عصبانی شده بود حدودا

برام 30 تا اس فرستاده بود ؛ ده تا اسمس اول با لحن آروم نوشته بود : گلم چرا جواب نمیدی؟ محدثه جونم چی شده ؟ چرا نمیتونی جواب بدی

؟ جواب بده ... نگرانم کردی ج بده ...

ولی وای اسمسای آخر با عصبانیت نوشته بود : محدثه اگه جواب ندی من میام دم کلاستون امروز میدونم کلاس داری بخاطر همین با
آبرو ریزی می برمت حالا خود دانی ... ، چه غلطی میکنی که نمیتونی جواب بدی ؟ د جواب بده لعنتی

حسابی خورش به جوش اومده بود . مطمئنم تو بیمارستان یه مشکلی برایش پیش اومده که اینقدر عصبانی شده و آمپرش زده بالا ... خدا به دادم
برسه وای ... یا ابالفضل العباس ... خودت رحم کن ...

بالاخره رسیدم سر کوچه ی طهورا ؛ بهش اس دادم که سریع بیاد بیرون ... اونم دمش گرم معطم نکرد ولی به محض اینکه از خیابونشون
اومدم بیرون ، آرمان یهویی مته جن جلوم ظاهر شد .. یا خدا ... اینو دیگه کجای دلم بزارم.....

-محدثه بیا سوار شو باهات حرف دارم.... بعدشم خودم میرسونمت کلاس .

اصلا به این آدم اعتمادی نبود . خیلی ازش بدم میومد حتی برای یه ثانیه ...

چه برسه به اینکه بخوام باهانش همکلام بشم و تو مائشین ایش بشینم .. اصلا نمیتونم خصوصا اینکه مامان طهورا ، طهورا رو دست من سپرده ..
دیگه اصلا ... از اون اصرار از من انکار و بهونه گیری

آرمان عوضی اومد سمتون و با دستش هی میکوبید تو کمرم که برو سوار شو و هر سری منو هل میداد جلو . ولی من باز سر جای خودم
برمیگشتم ... که یهویی آرمان چنان عربده ای زد که جفتمون کلی ترسیدیم ... چون میدونستیم این راهی که قراره بریم به ترکستان است (سوء
تفاهم پیش نیاد این یه ضرب المثل دوستای گلم ...)

بالاخره منو طهورا رو داشت سوار میکرد . آرمان دست منو طهورا رو گرفته بود که سر بزنگاه ، عشقم ، میثاق جونم رسید ... ای وای .. خدایا
خودت کمک کن ... یا امامزاده قاسم ... این میثاق از دستم عصبانیه حالا هم منو و اینه دیده ... ولی میدونه که من از این بشر متنفرم .

آرمان داشت به من میگفت : محدثه رو من راه نرو ... سوار شو تا پدرتو درنیاوردم...

میثاق از پشتش اومد و زد رو کتفش ، خیلی محکم زد البته ، بعد هم به آرمان گفت : تو غلط میکنی مرتیکه احمق بیشعور خیلی بیخود میکنی که
مزاحم ناموس مردم میشی پیشرف ... خودم آدمت میکنم ... دست کتیفتو بکش کنار عوضی

آرمان که حسابی جا خورده بود با حالت طلبکارانه برگشت و گفت : هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

دعوا و درگیری شروع شد ... میثاق و آرمان افتادن به جون هم و همو میزدن من و طهورا هم فقط داشتیم به میثاق التماس میکردیم که تموم کنه

... ولی اونا بس نمیکردن بخاطر همین مجبور شدیم جفتمون باهم جیغ بکشیم که مردم بیان کمک و این دوتا رو سوا کنند ... (انگار سبب

زمین؟؟؟

خسخ و جی جون لطفا خفه شو بدار رمانمو بنویسم ... وسط دعوا که حلوا خیرات نمیکن.... .

ای بابا ... من خفه شدم ... تو راست میگی ... بقیه اش رو بگو)

من و طهورا باهم از سه تا یک شمردیم و باهم چنان جیغی زدیم که همه ویختن بیرون و این دوتا رو از هم جدا کردن آخرشم با سلام و صلوات

همه رو راهی خونه کردن... میثاق حسابی از دست من عصبانی بود ولی خودشو داشت کنترل میکرد که جلوی طهورا بهم چیزی نکه .. اینو از

نگاهش میشد فهمید ... قلبم تند تند میزد ... طهورا که متوجه وضعیت ما شده بود دم به سوپری پیاده شد و برای همه یه شیشه آب معدنی خنک

گرفت ... واقعا کارش به جا بود ... وقتی طهورا از ماشین پیاده شد میثاق با چشمایی قرمز و عصبانیت داشت نگام میکرد... ولی هیچی نمیگفت ،

بازم دمش گرم که جلوی طهورا خودشو نکه داشت ، با اینکه طهورا بهترین دوستم بود ولی اصلا نمیخواستم جلوی اون دعوا کنم ... ولی به

محض اینکه طهی پیاده شد میثاق آروم ولی با عصبانیت گفت : محدثه امیدوارم برای کارت دلیل قانع کننده داشته باشی ...

تن صدایش آروم بود ولی بسیار با جذبه و عصبانی بود ... واقعا ازش ترسیدم، ولی خداروشکر که طهی زودی اومد و آب داد به میثاق خورد و یه کم

آروم شد .. میخواست ما رو بزاره کلاس .. و بگه که چرا دیر کردیم ... داشتیم میرفتیم که میثاق گفت : دخترا سفت بشینید یکی داره تعقیبمون

میکنه ..

وااای نه... من میترسم ای خدا.....

میثاق با سرعت هر چه تمام تر می روند و هر لحظه من و طهورا ترسمون بیشتر میشد . خیلی ترسیده بودیم یه دزد و پلیس بازی حسابی بود

-میثاق فکر کنم تونستیم بیچونیمشون ...

+اوهوم

ماشینو زدیم کنار که استراحت کنیم که یه ماشین پیچید جلوی ماشین ، و ۲ تا نره غول از ماشین پیاده شدن... فکر کنم طهورا قشنگ سکنه رو زده بود . رو کردن به ما و گفتن : دخترا سوار ماشین بشن

من تو این جور موقع ها درسته ترسیده بودم ولی مخم خوب کار میکرد ...با یه جرات که نمیدونم از کجا آورده بودم ، گفتم : خوبین شماها؟
اخماشون رفت تو هم و گفت چطور ؟

-میگم خوب نیستین بخاطر همینه ، ما سوار ماشین بودیم اسگل, ما رو پیاده کردید حالا دوباره میگی سوار شو ...
بعد هم دستانو گرفتم به سمت آسمون و بلند گفتم: خدایا اینا رو شفا نده,بزار بخندیم دمت گرررم خدا جونم
میثاق از این جسارتم خوشش اومده بود ...طهورا هم مته خر کیف میکرد ، انگار بهش تیتاپ دادن ..خخخخ.... .

اون دوتا هم مته جلادا داشتن بهم نگاه میکردن.... به طهورا اروم گفتم : اینا مته خر حال میکننا ... حیف که نمیشه یه حرکت بزنی وگرنه زندشون
نمیداشتم ...میتراسم میثاق لهم کنه ...

طهورا گفت : محدثه پایه ای؟

یه کم فکر کردم و فهمیدم طهورا الکی حرف نمیزنه حتما یه نقشه ای داره . کمی من و من کردم و گفتم: اوهوم

یه دفعه ای طهورا رو کرد بهشون گفت: آقایون

جفتشون باهم: بله؟ فرمایشی

من یه نظر دارم که به نفع جفتونه ... موافقین؟

با اخم گفتن : بگو حالا

من فهمیدم که طهی چی میخواد بگه ، بخاطر همین سعی کردم خندمو کنترل کنم و خیلی جدی گفتم : من و دوستم داریم روان شناسیم

اونا با تعجب : خب به ما چه؟

-خب آقای باهوش...خودم برات وقت مشاوره میذارم بیا پیش خودم ...خودم آدمت میکنم ...مجانی مجانی

میثاق که معلوم بود به زور خندشو نگه داشته ، دیگه تحملش تموم شد و غش غش خندید اونا هم جلاد بودن، جلادتر شدن اومدن سمت ما

، میثاقو زدن (البته از پشت بهش چاقو زدن وگرنه حریفش نمیشدن، آخه اون دوتا جوجه رو چه به میثاق جیگر هرکول من؟)

بعد هم منو طهی رو به زور سوار کردن میثاق با اینکه خون زیادی ازش رفته بود ، بازم میخواست ما رو نجات بده که یکی از اون نامردا ، به گلوله

زد تو ساق پاشمنم چنان جیگی زدم که گوش راننده کر شدخخخ...حقشه ...

بعد گوشه اونی که پشت فرمون بود ، زنگ خورد از صدای ضایعش فهمیدم پسرخاله ی عوضیم آرمانه به آرمان گفتن دخترا رو گرفتیم و

داریم میاریم اونجا...تت بیشت دقیقه دیگه میرسیم

یهویی با فکر خبیثی که به سرم زد به طهی اشارا کردم که سریع فهمید ، {آخه ما نشونه های مخصوص خودمونو داریم. یه چشمک زدم و به

صندلیا اشاره کردم و یه لبخند زدم.معنی این کارم یعنی هرکاری من میکنم تو هم انجام بده } اونم یه چشمکی زد و قبول کرد

من با زانو محکم کوبوندم تو صندلی راننده ، خواست حرفی بزنه که با طهورا یه بار دیگه زدیم تو صندلی جلو راننده جفتشون با هم آخسون

بلند شد .

چون کارمون یهویی بود ، نتونستن خودشونو کنترل کنن و یهویی زدن رو ترمز من و طهورا هم از فرصت استفاده کردیم و به سرعت از

ماشین پیاده شدیمرفتیم خونه ی عمو امیر (عموی بابام) ، خیلی مرد خوبی بود و از همه مهم تر منو خیلی دوست داشت دوتا پسر داشت به

اسم ایمان و امید ، ایمان نامزد بود ولی امید ازدواج کرده بود ... من کلا باهاتشون خوب بودم . (ایمان 24 و امید 26) ما پشت درشون بودیم

که اون دوتا غول پیکرا داشتن میومدن که عمو امیر یهویی در و باز کرد و ما افتادیم تو و سریع در رو بستیم ... قشنگ من و طهورا تو ب*غ*ل

عمو بودیم ... زودی به خودمون اومدیم و خودمونو جمع و جور کردیم باز من هیچی ولی طهی بیچاره ...خخخخ من بهش میخندیدم و اون

حرص میخورد ...عمو ما رو با مهربونی به داخل راهنمایی کرد و رفتیم توو خونشونزن امید اونجا بود و داشت با زعمو مریم (زن عمو امیر)

خرف میزد و امید و ایمان هم تو سر و کله ی هم میزدنداشتن فوتبال میدیدن...خخخ...بخاطر همین وقتی یهویی ما رو اونجا دیدن قضیع رو

پرسیدن ماهم کل داستانو گفتیم

به محض اینکه داستان رو با نگرانی تعریف کردم ... امید و ایمان زنگ زدن به پلیس و اورژانس و سریع آماده شدن و رفتن

ای خدا من میثاقمو از تو میخوامخدایا اینو بهم سالم پشش بدهمیخواستم برم بیرون ولی عمو امیر نداشت . گفت ممکنه دوباره بخوان

بلایی سرت بیارن .

با ناچاری قبول کردم و موندم خونه امید و ایمان بعد یک ساعت اومدن ... تا وقتی که این دوتا بیان کار من فقط گریه و زاری بود . مردم و زنده شدم تا اینا رسیدن .

با شتاب به سمتشون رفتم و با گریه و نگرانی ازشون پرسیدم : میثاق حالش چطوره ؟ خوبه ؟

ایمان به کم ناراحت بود و تو خودش بود . دوباره به صدای به کم بلندتر گفتم : یکی با من حرف بزنه . چیشده ؟ میثاق حالش خوب نیست؟

امید : چرا گلم حالش خوبه ... الان بیمارستانه . اون دوتا هم یکیشون در رفت اون یکی دستگیر شد . فعلا دترن ازشون بازجویی میکنن که

ببینن برای کی کار میکنن و انگیزشون چیه؟ منم شماره موبایلم دادم که هر خبری شد بهم زنگ بزنن اصلا نگران نباش بذار میثاق بهوش بیاد میریم پیشش ... حالش خوب نیست و

امید داشت حرف میزد که ایمان محکم زد تو بازوش و گفت : چرا دروغ میگی ، میثاق جون که حالش خوب بود

بعد هم به چشم غره ی اساسی به امید رفت و به من گفت : محدثه خانم میثاق جون فقط به کم حال نداره که به زودی مرخص میشه و حالش خوب میشه .

مطمئن بودم به چیزی شده اینا دارن ازم مخفیش میکنن دیگه طاقت نیاوردمو با ظهورا زدیم بیرون ؛ به حرف هیشکی گوش نمیدادمهیچ کس نتونست مانع بشه ... به محض اینکه پامونو از در گذاشتیم بیرون ، امید اومد دنبالمون و ما رو برد بیمارستان و همش به من میگفت : گریه و اینا نکن ... خودتو نگه دار و استرس و ناراحتی وارد نکن....

وا ، این چرا داره اینجوری حرف میزنه ، مگه خدایی نکرده میثاق من مرده ؟ نههههولی از حرفهای این که من اینو فهمیدم . خداکنه چیز بدی نباشه ...نه

بالاخره رسیدیم بیمارستان و من ناخودآگاه اشکام سرازیر میشد . طهی بیچاره هم از گریه ی من گریه اش گرفت و با من گریه میکرد ولی میخواست منو آرام کنه ... اگه قبل از آشنایی با میثاق بود که حتما آرام میشدم ولی الان که بحث عشقم وسطه ...بجز خودش هیشکی ... میثاق باید عملش میکردن و اجازه ی پدر یا مادرش رو می خواستند و هر چی من میگفتم پدر و مادرش نمیان گوش نمیکردنیه چیزی میخواستند که ثابت کنند من و میثاق زن و شوهریم ولی ما هیچی دستمون نبود . بخاطر همین زنگ زدم به دایی میثم و همه چی رو گفتم و گفتم زنگ بزنه و یه جورى شماره خونه ی مامان بابای میثاق رو پیدا کنه ... اووووف .

دایی میثم به طهی زنگ زد و گفت : از عمومی میثاق شمارشونو گرفتم و اونم زنگ زده و توضیح داده ، اونا هم تا بعد از ظهر میان بیمارستان . ولی اجازه دادن که اونو عمل کنن

خیلی دلم میسوخت برای میثاقخصوصا حالا که پدر و مادرش قراره بیان ...میثاق هم بیهوش بود ...من پشت در اتاق نشسته بودم و گریه میکردم .

قلبم به شدت میزد خیلی استرس داشتم ، میثاق ۴ ساعت بود که اتاق عملهفقط پشت در اتاق عمل گریه میکردم . مامان و بابا و دایی میثم و خانواده طهورا و خانواده ی عمو امیر و عمومی میثاق علی ، همه و همه برای سلامتی میثاق دعا میکردیم.... بالاخره میثاق رو بیهوش و با چندتا پرستار آوردن بیرون . و من سریع رفتم کنارش و تا تونستم گریه کردم . از گریه دیگه نا نداشتم که دایی میثم منو کشید کنار و میثاق رو بردند ... هی خدا .

دکترش میگفت میثاق خیلی شانس آورده که زود رسوندنش بیمارستان وگرنه احتمال زنده بودنش خیلی کم میشد . باز خدایا شکرت ، میثم و طهورا خیلی مراقب ما بودن ...مامان و بابامم بخاطر میثاق سه روز مرخصی گرفتن و فقط به میثاق رسیدن ... من تو این سه روز که این بیهوش بود همه رو بیرون میکردم و با میثاق تنهایی حرف میزدم ... جواب کنکور منم اومد ، روان شناسی قبول شدم تو دانشگاه تهران بالاخره این مامان و بابای میثاقم بیداشون شد ... مامانش به محض اینکه میثاقو دید زد زیر گریه و جیغ زدن ، بقیه هم هی قربون صدقه الکی میرفتن ... بالاخره این آقای ما هم بیهوش اومد و خانوادش باهانش آستی کردند .

"طهورا"

خانواده ها خیلی خوشحال بودند ... هیچ کس تو پوست خودش نمی گنجید ... چند وقت بود که فهمیدم طاهها هم کسی رو زیر نظر دارهتا بالاخره خودش اومد و گفت : به دختر دوست بابای محدثه (سارا محمدی) علاقه مند شده .

وقتی اینو شنیدم خیلی خوشحال شدم ...خصوصا اینکه من و محدثه اینو میشناسیم و دختر خوبیه ... طاهها همش سرش تو گوشیش بود و با سارا چت میکردخخخخ ، بالاخره به مامان و بابا هم گفت و اونا هم قبول کردن .

میثم هم هی به من میگفت : طهورا جونو کم شیطونی کن دختربعدش باید تقاص پس بدیا .

خخخخخ ، حالا اینم دست از سر من برنمیداره بابا هنوز تا عروسیمون چهار روز مونده این از الان به فکره . ای بابا ... خدا خودت بخیر کن .

.....

°محدثه°

یه کم که گذشت مامان بابای میثاق ، فهمیدن که ۴ روز دیگه عروسیمونه ... باباش از من خیلی خوشش اومده بود .

کم کم مامانشم باهام خوب شد . میثاق هم بهوش اومد و وقتی خانوادشو دید کلی باهم خوب شدن و میثاق گریه اش گرفت . منم از گریه میثاق گریه گرفتم . واقعا صحنه ی رمانتیکی بود .

خداروشکر که میثاق هم خانوادشو پیدا کرد . براش خوشحالم میثاقم دیپه حالش بهتر شده بود و مرخص شد از بیمارستان . عزیز دلم الهی

زیر دست آرایشگر بودم ... اووووف . خسته شدم خدا.... از بس سرمو این ور اون ور کرد گردن درد گرفتم ... بچون خودم ملاحظه نداشت ...

من یه آرایشگاه بودم طهی هم یکی دیگه مطمئنم طهورا الان آرایشگره رو کشته . اونم مته من بی اعصابه ...خخخ

بعد از این که کلی زیر دستشون بودم بالاخره گذاشتند من خودمو تو آینه ببینم .

-اوه مای گاد ، جیگر بودم جیگر تر شدم . دم خودم گرم . یکی از آرایشگرا اومد پیشم و گفت : محدثه جان ، من که زدم دلم میخواد بخورمت
والای به حال شوهرتمراقب خودت باش محی جون .

خنده ای از سر خجالت کردم و گفتم : چشم و سریع از اونجا دور شدم . خخخ

یعنی اینقدر تو دل برو شدم؟ پس نمیزارم میثاق از دو متریمم رد بشه ...خخخخخ

زنگ زددم به میثاق .

-سلام عزیز دلم خوبی ؟

+ مرسی عزیزم ، محدثه جان این شیطنتات رو بزار برای خونه ...وگرنه همین الان پشت تلفن میخورمتا ...

-خخخخخ، من نمیزارم خیالت تخت ..

+حالا می بینیم عشقم

-خخخخ

+آماده ای ؟

با کلی ناز و عشوه گفتم : بلی که آماده ام عشقم

+خیله خب عشقولی ... من تا به نیم ساعت دیگه اونجام .

-باشه عشقم بیا منتظرم میثاق خان ... میخوام امشب کلی کیف کنم ...خخخ

+ای جونممنم پایم عشقم ...فعلا بای

-بای عزیزم .

مثلا خواستم اذیتش کنم که امشبو بیخیال بشه ولی بدتر گند زدم . ای وای من ...

تا قطع کردم طهورا زنگ زد .

-سلام طهی گلم خوبی؟ آماده ای ؟

+ سلام عشقولی ، ممنون تو خوبی ؟ ...اوهوم تو چی ؟

-مرسی منم خوبم . آره آمادم..میثم کی میاد ؟

+گفت یه بیست دقیقه دیگه . محدثه ؟

-جونم عشقم ؟

+ شب بیا جیم بز نیم من میترسم .

-منم میترسم ولی محاله بالاخره پیش میاد .

+نهههه ... من نمیتونم ...خیلی میترسم .

-اشکال نداره عشقم فوقش باهاشون حرف میزنیم میگی امشبو بیخیال بشن چون ما خیلی خسته ایم و هم استرس داریم .

+میثاقو نمیدونم ولی من میثم رو نمیدارم آبجی .

-منم امشبو نمیدارم . نگران نباش عشقم

+باشه عشقم مرسی ... ببخشید من پشت خطی دارم فک کنم میثمه ... من رفتم عزیزم ... خدانگهدارت

-باشه آجی .. خدافظ .

من میترسم... چیکار کنیم حالا؟ ای وای ... میثاق از الان به فکره .. هوووووف ... باید باهاش حرف بزنم که به میثم هم بگه امشب رو جفتشون

بیخیال بشن . البته شاید

خیلی استرس داشتم بخاطر همین هرچی دعا بلد بودم خوندم . یکی از آرایشگرا اومد پیشم و دستمو گرفت و باهام حرف زد تا اروم شدم و آقا

میثاق هم پیداشون شد .

-آقا دوما تشریف آوردن .

و منو به سمت در هل دادن ...

وای میثاق عجب جیگری شده بود ... لباسش انتخاب من بود ... خیلی ناز شده بود ... دسته گلو ازش پرفتم و ل'ب'اش رو محکم ب*و*سیدم .

که با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم .. زودی خودمو عقب کشیدم و سرمو انداختم پایین ... میثاق خندید و سرمو با یه انگشتش آورد بالا ...

دم گوشم اروم گفت : فدای خجالتت بشم .. از الان برای شب دارم لحظه شماری میکنم عشقم . وقتی خجالت میکشی خواستی تر میشی

عشقم

ای وای ...

با یه صدایی که شبیه به جیغ بود گفتم : میثاق ...

-چون دلم ...اوکی .

+دستمو گرفت و با راهنمایی فیلم بردار سوار ماشین شدم .

تو ماشین آهنگ گذاشت و صداشو اونقدر بلند کرد که گوشم داشت کر میشد .

-میثاقی میشه یه کم صداشو کم کنی؟

+ عشقم میخوام همه بفهمن که من بالاخره به عشقم رسیدم .

سری تکون دادم و لبخندی زدم و بیخیالش شدم

باهم رسیدیم تالار ، میثم اینا هم باما رسیدن ... خیلی خوب بود . تورو کنار زدم تا بتونم راه برم ... بخاطر میثاق که حساس بود لباسمو پوشیده

انتخاب کرده بودم ... تقریباً طهورا هم همین مدلی بود . فقط دامن هامون باهم فرق داشت .

فیلم بردار ما رو کلی از مون تو باغ تالار عکس گرفتن خیلی خوب بود و خوش گذشت .

رفتیم تو تالار و دو تا جا گذاشتن که جدا جدا بریم برای رقص تانگو ... اووووووف .

بالاخره تالار هم تموم شد و موقع خداحافظی شد .

من و طهورا هم شروع کردیم به آبغوره گرفتن .

که شوهرامون اومدن دستامونو گرفتن و بردن سمت ماشین .

من و طهورا سریع رفتیم تو ماشین میثاق نشستیم و تمام در ها رو قفل کردیم و سویچ هم برداشتیم . میثاق میزد به ماشین میگفت : در رو باز

کنین وگرنه تنبیهتون دو برابر میشه ...

ما هم میخندیدم و میگفتیم به همین خیال باشین ... ما امشب نمیداریم خسته ایم .

قرار گذاشتیم که دایی میثم و میثاق امشب کاری بهمون نداشته باشن .

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سوار ماشینهامون شدیم

به محض این که رسیدیم خونه ، میثاق منو از تو ماشین پیاده کرد و منو تو ب'غ' ل'ش گرفت و تا دم در خونه همش منو ب*و*س میکرد ...

بعد رفت سر یخچال و برام آب پرتقال آورد و بهم داد واقعا بهم چسبید ... منو رو دستاش بلند کرد و برد سمت ح*م*و*م . با پاش در رو باز

کرد . منو گذاشت تو حموم ، خودشم میخواست بیاد که نذاشتم....گفتم بذار اول خودم برم تا خستگیم در بره بعد ...

اووووووف .

سریع حموم کردم و اومدم بیرون و داشتم لباس میپوشیدم که میثاق با سر و وضع شلخته اومد تو اتاق و منو گرفتزو شروع کرد به ب*و*س*د*ن*م* . خیلی ازش خجالت میکشیدم

اون اتفاقی که باید میفتاد ، افتاد . میثاق واقعا مهربون بود و منم بالاخره با دنیای قشنگ دخترانم خداحافظی کردم

میثاق همش مراقبم بود و نمیداشت من تکون بخورم این سری با خودش رفتم ح*م*ا*م .

میثاق منو گذاشت تو وان آب گرم

بعد از چند دقیقه حوله هامونو برداشتیم اومدیم بیرون و بعد از پوشیدن لباس ، باهم خوابیدیم

طهورا °

میثم به محض اینکه من پامو گذاشتم تو خونه ، منو برد تو اتاق

اون شب من و میثم شدیم ما . کامل شدیم .

از دست این میثم ، مثلا قول داده بود امشبو بیخیال بشه ولی نشد .

ای وای دارم می میرم تمام بدنم درد میکنه .

صبح با نوازش های میثم بلند شدم . برام جیگر و کاچی آورده بود گفت به میثاقم دادم که بده به محدثه . میثم بعد از اینکه کاچی و نیمرو رو به

زور بهم داد رفت برام جیگر خرید. من متنفر بودم ولی بالاجبار خوردم .

محدثه

با میثاق رفتیم ماه عسل (شیراز) . میثاق از قبل هتل رزرو کرده بود . دستش واقعا درد نکنه مجبور نبودیم دنبال اتاق بگردیم . بعد هم حافظیه و حضرت شاه چراغ (ع) ، از بس تو اون دو هفته ی ماه عسل تو شیراز چرخیدیم که کاملا همه جای شیراز رو یادگرفتم . خیلی شهر قشنگیه کلی با هم عکس سلفی گرفتیم ، جای همگی خالی .

میثم و طه‌ورا هم باهم رفتن مشهد .

تو ماه عسلمون به میثاق گفتن اون آدم‌ها به جرم آدم ربایی ، به چهار سال حبس و 70 ضربه شلاق و پنج میلیون تومان جریمه نقدی محکوم شدن . آرمان هم تو راه فرارش چون آدم کشته ، اعدام شد .

یه کم دلم براتش سوخت درسته منو خیلی اذیت کرد ولی به هر حال پسر خالم بود . خاله و شوهر خالم هم بعد از این که آرمان مرد ، خوشونو فروختن و رفتند فرانسه زندگی کنند . خالم خیلی حالش بد بود ... افسردگی گرفت .

طاها هم چند وقت بعد با سارا عقد میکنن . برایش خوشحالم که بالاخره تونست آدم مورد نظرشو پیدا کنه .

دایی میثم و طه‌ورا هم سه تا خیابون بالاتر از خونه ی من و میثاق خونه گرفتن .



الآن سه سال از این قضیه میگذره ، من و میثاق دو تا دختر و دو تا پسر داریم اسم های (ماهان ، آرتان ، باران ، آلا) . ماهان و باران دوقلوان ، آرتان و آلا هم ۲قلو .

طه‌ورا و میثم هم یه دختر و یه پسر به اسم (یاسین و یاسمن) دارن .

طاها و سارا هم قراره این هفته برن بیمارستان برای زایمان سارا

عموی میثاق هم استاد زبان دانشگاه ما شد مامان و بابام هم کارشونو کم کردن که بیشتر به ما و بچه هامون برسند .

منم الآن ترم آخر روانشناسی بالینی هستیم . و طه‌ورا هم برای خودش مطب زده و مشاوره خانواده میده .

_____ایان

با تشکر از زهرا 76 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

